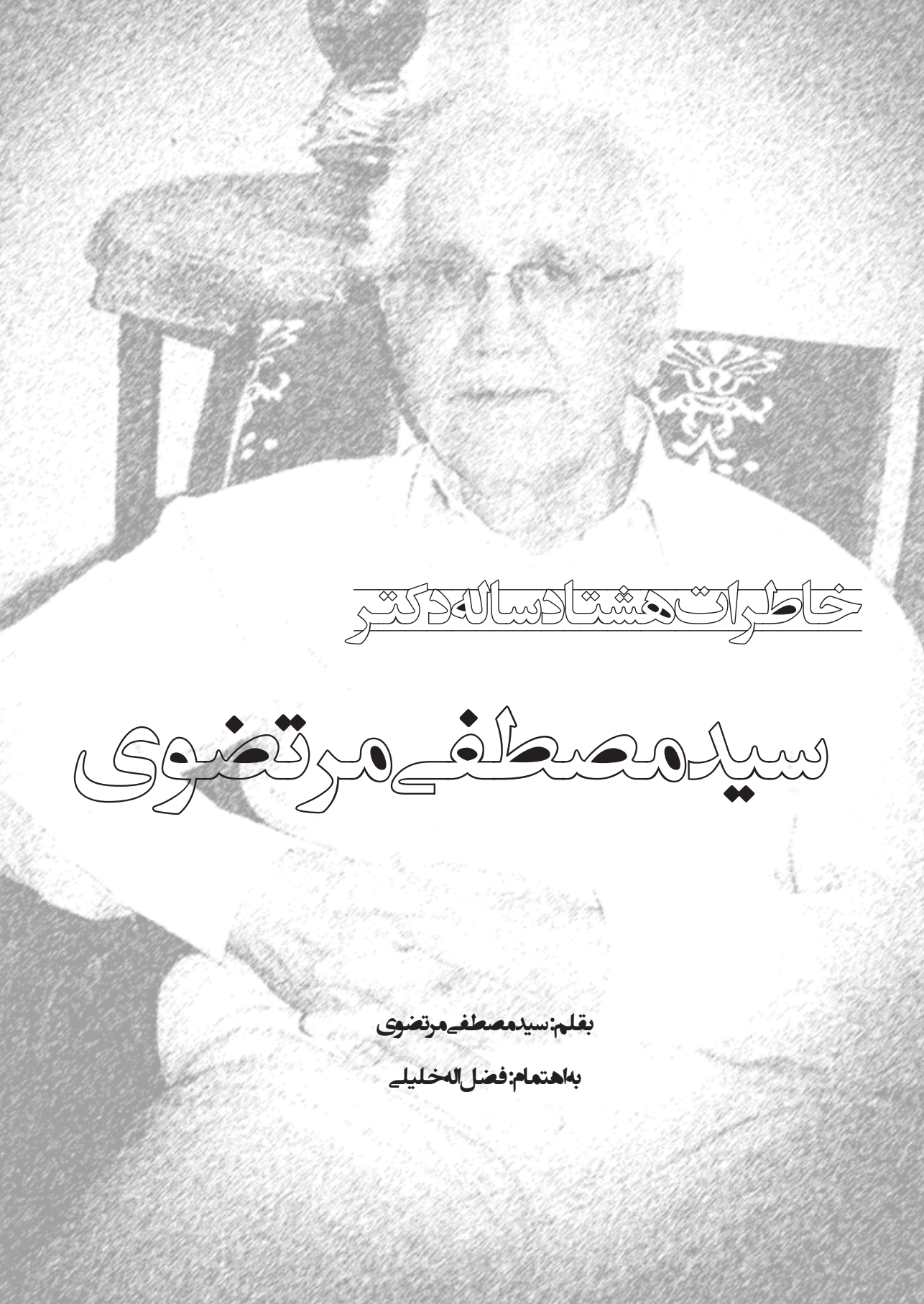


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خاطرات ہشتاد سالہ داکٹر

سید مصطفیٰ مرتضوی

بقلم: سید مصطفیٰ مرتضوی

بہ اہتمام: فضل الہ خلیلہ

خاطرات هشتاد ساله دکتر سید مصطفی مرتضوی

نویسنده: سید مصطفی مرتضوی
به اهتمام: مهندس فضل الله خلیلی

طراح جلد: بهنام سلیمی
صفحه آرا: مهدی صلواتی
نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۵
شمارگان: ۱۰۰ جلد
قطع: وزیری

کلیه حقوق برای مولف محفوظ است

تقديم به:

پدر، مادر و همسر عزیزم

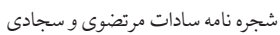
صفحه	فهرست مطالب
۷	پیشگفتار
۱۴	الف - مقدمه
۱۸	ب- خاطرات دوران کودکی
۴۶	ج- تحصیل در اصفهان
۷۷	د- افتتاح مطب
۸۷	ه- زمینه ایجاد سرای سالمندان
۸۸	و- ایجاد سرای سالمندان
۹۱	ز- ساخت پل هوره
۹۵	ح- تهیه سیمان
۹۹	ط- سروده های من
۱۲۶	ی-عکس ها و اسناد

پیشگفتار:

خاندان سادات مرتضوی

سلسله نسب فامیلی آنها با ۳۳ واسطه به امام سجاد (ع) می‌رسد. آنها در دوران صفویه در اصفهان سکونت داشته اند و به سادات برزانی معروف و مشهور بوده اند. همچنین، با بسیاری از سادات اصفهان از جمله: امام جمعه، نعمت اللهی، شریف واقفی، خاتون آبادی، عمادی های ساکن دهق و ابطحی های نجف آباد از یک سلسله هستند. میر مجد الدین جدّ اعلای آنان (ده نسل پیش) فرزند سید محمد (آمحمد اصفهانی بانی و سازنده مسجد بازار^۱) در اواخر دوران صفوی بعنوان امام جمعه و جماعت به قریه نجف آباد اعزام و برای همیشه در این دیار ماندگار می شود. سادات مرتضوی و سجادی همگی از نسل ایشانند.

۱. بنا بر نقل قول و کاشی سر درب، این مسجد توسط (آمحمد اصفهانی ساخته شده است که از چند و چون زندگی و کسب و کار نامبرده اطلاعی در دست نیست؛ اما بعضاً گفته شده که آمحمد پدر میر مجد الدین جد اعلای سادات مرتضوی و سجادی بوده اند. الله اعلم



آیت الله سید احمد حسینی نجف آبادی: نتیجه میرمجدالدین، (جدّ اعلای سادات مرتضوی) از روحانیون سرشناس نجف آباد بوده که امامت مسجد بازار را برعهده داشته، زمانی که فتحعلی شاه قاجار (سال ۱۲۴۷ ه.ق) برای سرکوبی اراذل و اوباش اصفهان به این خطه سفر می کند. پس از بازگشت از اصفهان بسمت گلپایگان از نجف آباد گذر می کند. او پس از شنیدن مناقب و محاسن مرحوم سید، دیداری با این بزرگوار داشته است. پس از ملاقات ۲ طاق رعیتی (۲۴ ساعت آب و ۴۸ جریب زمین زراعتی) از باغشاه های نجف آباد را که از خالصه جات حکومتی بوده به ایشان هدیه می کند، پس از عزیمت، سید از پذیرش آن خودداری می نماید. خبر به فتحعلی شاه می رسد، او عصبانی شده، دستور تعقیب سید را صادر می کند. سید به ناچار شبانه از نجف آباد خارج شده و به سه منزلی جنوب غربی نجف آباد (روستای بن) از قراء چهار محال و بختیاری رفته و در آنجا مخفیانه درکسوت کشاورزان مشغول فعالیت می شود. روزها در مزرعه ای که بعداً به مزرعه سید مشهور شده است به زراعت می پرداخته. در همین ایام اقدام به کتابت قرآنی نفیس که اکنون در دست نبیره ایشان (دکتر سید مصطفی مرتضوی) است میکند، قرآنی با خط زیبا به همراه ترجمه آیات و حواشی متعدد از احادیث و نقل شأن نزول آیات، کتابت این قرآن بنابر آنچه به خط آن مرحوم در پایان کتاب آمده است در سنه ۱۲۷۶ ه.ق پایان یافته است.

الحمد لله رب العالمین

«رحم الله امرا نظر الى هذه الختم المباركة الشريفة و ترحم على كاتبها و دعاك بالعرفو و الغفران غفر الله له و للمستغفرين و قد فرغت من كتابه كلام الله الحميد المجيد في قرية بن من قراء محال الاربعه الاصفهان صنيت عن الحدثن و حفت بالامان و الحمد لله رب العالمين على يد اضعف عباد الله اقل السادات و الطلبة ابن المرحوم المغفور محمد احمد الحسيني النجف آبادي في يوم السبت السادس من عشر الاول من شهر الثاني من سنه السادس من عشر السابع من مائة الثالث من الف الثاني من الهجرة النبوية عليه و اله الاف التحية» (۱۲۷۶ ه.ق)

تاریخ ختم کتابت قرآن: روز شنبه ششم از دهه اول دومین ماه سال ۱۲۷۶ از هجرت نبوی

آیت اله سید احمد حسینی نجف آبادی بسال ۱۲۹۱ ه.ق در قریه بن فوت نموده، بنا بر وصیت استخوانهای ایشان بعدا به نجف اشرف حمل و در وادی السلام دفن می شود. از ایشان سه فرزند باقی مانده:

- ۱- یک نفر از ایشان بنام (سید عبد الحسین) در قریه بن برای همیشه ماندگار می شود.
- ۲- فرزند دوم ایشان (سید جعفر) نیز سالها در بن سکونت داشته یکی از فرزندان سید جعفر

(سید محمد باقر) به علتی که ذکر خواهد شد به نجف آباد برمی گردد و تا آخر عمر در اینجا سکونت اختیار می کند. اعقاب سید محمد باقر، سلسله سادات مرتضوی را تشکیل می دهند. ۳- فرزند سوم ایشان (سید محمد) از همان ابتداء در نجف آباد ساکن می شود. نامبرده پدر بزرگ آسید محمود سجادی امام جماعت مسجد بازار بوده و سادات سجادی همگی از نسل ایشانند.

حاج سید محمد باقر مرتضوی: فرزند سید جعفر و نوه مرحوم سید احمد که در قریه بن دنیا آمده بود پس از گذراندن دوران طفولیت به اصفهان آمده و در آنجا به تحصیلات مقدماتی پرداخته. سپس به نجف رفته و با اتمام تحصیلات به قریه بن باز گشته و در آنجا رحل اقامت افکنده به امامت و ارشاد مردم می پرداخته. روزی یکی از متمولان و کدخدایان به او مراجعه کرده، درخواست استخاره و انتخاب ساعت سعد برای انجام کاری را می کند، سید پس از گرفتن استخاره متوجه می شود که او برای کار پیش پا افتاده ای درخواست استخاره کرده لذا، این مطلب را توهین به قرآن تلقی و به شدت از آن ناراحت شده و شبانه اسباب اثاثیه خود را جمع کرده به نجف آباد بر می گردد. سید محمد باقر در نجف آباد در مسجد کوچکی جنب مسجد چهار سوق به ارشاد مردم می پردازد و سپس به ساخت مسجد چهارسوق که ابتداء خانه ای بوده متعلق به فردی بنام حاج اسحق فعالیت زیادی داشته. از اقدامات عمرانی او می توان به ۱- توسعه مسجد جامع بن ۲- ساخت حمامی در قریه بن ۳- ساخت یا تعمیر پلی که بر روی رودخانه کرون در جاده قدیم بین نجف آباد و عزیز آباد قرار داشته ۴- ساختن پلی پنج دهنه از سنگ و آجر بر روی رودخانه زاینده رود در روستای هوره اشاره کرد. که پس از چند سالی بعثت قلب پیمانکار و در اثر سیلاب عظیمی تخریب شده، اما پسر ایشان (سید عطاءاله) چند سال بعد اقدام به ساخت پل جدید تمام سنگی در نزدیکی پل قبلی نموده که اکنون پا برجاست. سید محمد باقر سرانجام در روز عاشورای سال ۱۳۵۱ق. در نجف آباد رحلت فرمود و در قبرستان جدید شهر معروف به قبر آقا اولین فردی بود که به خاک سپرده شد. مردم بر روی قبرش مقبره باشکوهی بنا کردند. که تا اول انقلاب پا برجا بود. ولی متأسفانه این بنای تاریخی و باشکوه توسط عده ای بطور عجولانه بدون هیچ دلیلی تخریب شد. و قبر ایشان در میان پارکی که بعدها توسط شهرداری ساخته شد قرار گرفت. پس از فوت ایشان فرزندشان (سید عطاءاله) امامت مسجد فوق را عهده دار شدند.



مرحوم حاج سید محمد باقر مرتضوی

حاج سید عطاءاله مرتضوی: فرزند مرحوم سید محمد باقر در سال ۱۳۱۸ ق. در اصفهان و در محله شهشهان بدنیا آمد. در آن موقع پدر ایشان در اصفهان مشغول تحصیل بودند. سید عطاءاله از سن ده سالگی به همراه پدر به نجف آباد آمده و تا پایان عمر مقیم این شهر بوده. او تحصیلات خود را در مدرسه نیم آور در محضر مرحوم سید محمد باقر درجه ای و دیگران گذرانده و سپس در مسجد چهارسوق بجای پدر به اقامت نماز و ارشاد مردم می پرداخت. او از روحانیون روشن فکر و در مبارزه با خرافات از پیشگامان به حساب می‌آمد.

حاج سید عطاءاله برای خدمت به مردم قریه هوره در فاصله یک صد متری از پل قدیمی که پدرشان بنیان گذار آن بوده با همکاری مردم و خیری از اهالی هوره اقدام به ساخت پل تمام سنگی جدیدی می نماید. (مرحوم حاج محمد یادگار) از اهالی هوره که در اهواز سکونت داشته سال اول ساخت پل با پرداخت ده هزار تومان نقد و سال بعد پرداخت کل هزینه سقف آنرا تقبل می نماید. عده دیگری از اهالی هوره که در اهواز ساکن بوده اند نیز مبلغ پانزده هزار تومان دیگر به ساخت این پل کمک می کنند. پل با طراحی و معماری آقایان: حاج یداله انتشاری و معمار باشی (استاد رمضان ایرانپور) و عده دیگری از بنایان نجف آباد از سنگ و سیمان ساخته شده. پلی هفت دهنه با عرض بیش از شش متر و طولی برابر هشتاد متر و ارتفاع پنج متر که ساختمان آن در سال ۱۳۳۸ شمسی به پایان رسیده که از نظر معماری و مصالح منحصر بفرد است و هم اکنون مورد استفاده عموم می باشد. حاج سید عطاءاله مردی خدمتگزار و متدین بود و مردم به او عنایت خاصی داشتند. او سرانجام در سال ۱۳۹۲ ه. ق. برحمت ایزدی پیوست و در کنار مرقد پدر به خاک سپرده شد.^۳

۳. مصاحبه با آقای دکتر مرتضوی ۹۵/۵/۳



مرحوم حاج سید عطا اله مرتضوی

آقای دکتر مصطفی مرتضوی: فرزند مرحوم سید عطااله متولد ۱۳۰۸ شمسی از خیرین و بنیان‌گذارخانه سالمندان نجف آباد اند. ایشان از اولین پزشکان با تحصیلات جدید و متخصص بیماری‌های قلب می‌باشند و سال‌ها طبابت و مسئولیت‌های دیگر پزشکی را در نجف آباد عهده‌دار بوده‌اند. بیماران ارادت و عنایت خاصی به ایشان داشتند و او را صمیمانه پسر آقا خطاب می‌کردند. ایشان هم در تمام موارد جانب بیماران و مستمندان را داشت و در رعایت حال آنها کوشش مینمود. نامبرده عضو هیئت مدیره خانه سالمندان جدیدی است که با همت خود بنیان‌گذاری کرده و اکنون با ساختمان معظم و جدیدی که توسط آقای حاج محمود حق‌پرستی در نجف‌آباد (همت آباد) ساخته شده در جمع فعالین این عرصه حضور دارند. از آقای دکتر انگیزه بنیانگذاری خانه سالمندان و واگذاری منزل مسکونیشان به این بنیاد را جویا شدم. ایشان با اکراه از بیان کمک‌های خود و بازگو کردن آن با بیانی شیوا و حوصله تمام فرمودند: زمانی رئیس بیمارستان نجف آباد بودم. چون پزشک کم بود ناچار بودم هرکاری که پیش می‌آید انجام بدهم. روزی صبح زود شخصی به من مراجعه کرد و گفت: مادر بیماری دارم که قادر به آمدن به بیمارستان نیست. اگر ممکن است همراه من در خانه او را معاینه کنید. دو چرخه را برداشتم و همراه او راه افتادم. پرسیدم خانه کجاست؟ گفت محله پل سنگی. رکاب زنان همراه مرد به محله پل سنگی رفتم. اما آن مرد مرا جلوتر برد بطوریکه وارد باغها شدیم. کم‌کم به شک و تردید افتادم. که نکند قصد سوئی درکار باشد. گفتم پس خانه تان کجاست؟ گفت آقای دکتر راستش مادرپیرم توی ایوان باغ. همین نزدیکی است. سپس به باغی رسیدیم. از دو چرخه پیاده شدیم. مرد در باغ را باز کرد. بداخل ایوان باغ رفتم. زنی زیر لحافی خفته بود. لحاف را پس زدم. باکمال تأسف دیدم که او مرده است. و مقداری از گوشت پاهای پیر زن نیز توسط حیوانات خورده شده بود. از مرد پرسیدم چرا اینجوریه؟ قضیه چیه؟ گفت: آقای دکتر از این پیر زن دیگر هیچ یک از خواهر و برادر ها پذیرائی نمی‌کردند. ناچار او را از خانه به باغ آوردیم و گذاشتیم توی این ایوان و روزها سری به او می‌زنیم و آب و غذائی برایش می‌آوریم.

امروز صبح که آمدم به اوسری بزنم دیدم که جانورها قدری از گوشت بدن او را خورده اند. او هم مرده است. حالا از شما خواهش می کنم جواز دفن برایش صادر کنید. دکتر ادامه داد که به بیمارستان برگشتم و از این زمان بود که به فکر ساختن خانه ای برای سالمندان افتادم. خانه مسکونی خود را هم برای اولین بار به آن اختصاص دادم و فعالیت را شروع کردم. تا حالا که کار به اینجا رسیده است. دکتر مرتضوی در شعر و ادب نیز دستی دارد و اشعاری چند نیز سروده است که قطعه ای از آن در پایان خاطرات ایشان خواهد آمد.

در پایان یاد آور میشوم: پس از انتشار کتاب تاریخ و فرهنگ نجف آباد که توسط اینجانب تألیف شده بود، روزی آقای دکتر به من تلفن زدند و پس از تشکر از این اقدام فرهنگی مرا به خانه خود دعوت کردند تا علت اینکه فامیل مرتضوی به سادات بنی معروف هستند را برایم باز گو کنند. همچنین قرآن نفیسی را نیز که توسط جدشان تحریر شده به من نشان بدهند. در روز موعود به همراه دو نفر از فرهیخته گان شهر آقایان: ناصر قاهری و دکتر علی اخضری به منزل ایشان رفتم. پس از گفتگوهای زیاد، آقای مرتضوی یاد آور شدند که خاطراتی از دوران مختلف زندگی خود را نوشته ام که اگر مرتب و چاپ شود مورد استفاده فرزندان و آشنایان قرار خواهد گرفت و در همان مجلس این کار را به عهده این جانب قرار دادند. لذا پس از مطالعه دستنوشته های ایشان اقدام به تنظیم و چاپ کتابی کردم که اکنون در دست است. امید است که خوانندگان از مطالعه آن بهره لازم را ببرند. همچنین با رویت قرآن نفیسی که توسط جدّ ایشان تحریر شده بود مقرر گردید، آنرا بعنوان باقی الصالحات و استفاده محققین و عموم مردم نجف آباد و هم به جهت حفظ و حراست وقف کتابخانه زهرائیه نجف آباد نمایند. الحمد لله با موافقت ایشان مواجه و قرآن مذکور در کتابخانه زهرائیه قرار گرفت.

و من اله توفیق
فضل اله خلیلی
۹۵/۶/۱۰

الف- مقدمه:

اینجانب دکتر سید مصطفی مرتضوی فرزند مرحوم حجة الاسلام حاج آقا عطاله متولد ۱۳۰۸ ش. نجف آباد در سن ۸۷ سالگی به این فکر افتادم که شمه ای از خاطرات خود را از تولد تا کنون برای اطلاع فرزندان و اعقاب به رشته تحریر در آورم گرچه طولانی و خسته کننده خواهد بود. و از این نظر از خوانندگان پوزش می خواهم.

۱- سلسله نسب:

در ابتدا خلاصه ای از سلسله فامیل پدری و مادری ام را شرح می دهم: پدرم مرحوم حاج آقا عطاله فرزند حجة الاسلام سید محمد باقر و ایشان فرزند آ میرزا جعفر و نامبرده فرزند آیه اله سید احمد که نسبش را با ۳۳ واسطه به امام زین العابدین (ع) می رسد که در شجره نامه اش موجود و به تأیید آیت اله مرعشی نجفی رسیده است. مرحوم آیه اله سید احمد دارای تألیفات زیادی بوده و نیز خط زیبایی داشته و قرآنی همراه با معنی نوشته که در سال ۱۲۷۶ ه. ق به اتمام رسیده که اکنون نزد اینجانب است. مرحوم آیه اله آسید احمد در زمان سلطنت فتحعلی شاه قاجار در نجف آباد در مسجدی که فعلاً به نام مسجد بازار معروف است امام جماعت بودند، در سفری که فتحعلی شاه به اصفهان نموده و از طریق نجف آباد به گلپایگان می رفته چون در اصفهان مناقب و محاسن مرحوم سید احمد را شنیده بود ایشان را در نجف آباد ملاقات می کند. و از باغات دولتی که به نام خالصه جات معروف بوده دو طاق باصطلاح نجف آبادی که تقریباً معادل چهل و هشت جریب زمین بوده به ایشان هدیه می کند. مرحوم سید از قبول آن به علت آنکه ملک نامبرده را حلال نمی دانسته خودداری می کند. این موضوع به سمع شاه می رسد و شاه از این عمل سید بی نهایت ناراحت می شود. لذا مرحوم ایشان برای اینکه مورد آزار و اذیت قرار نگیرد به طور ناشناس و مخفیانه به روستای بن که پانزده فرسخی نجف آباد و در چهار محال بوده عزیمت و در آنجا مقیم می شود. اهالی آن ده کم کم متوجه مقام مرحوم سید شده و از ایشان استقبال می نمایند. این واقعه در حدود سال ۱۲۴۸ ه. ق بوده است. مرحوم سید در بن مشغول به نوشتن کتب متعدد و همچنین نوشتن قرآنی که یکی از نفیس ترین قرآن های خطی می باشد می شوند. سپس در همین قریه فوت نموده و طبق وصیت استخوان ایشان به نجف اشرف منتقل و دفن می شود. از ایشان سه پسر به نام های سید جعفر، سید محمد و سید عبدالحسین باقی می ماند.

ابن عربی ابن حسن ابن علی بن ابی طالب

卷之四

15

سید جعفر و سید عبدالحسین در قریه بن ساکن و سید محمد به نجف آباد می آید. از مرحوم سید جعفر سه پسر به نام های: سید محمدباقر، سید حسین معروف به هژبر السادات و سید احمد و از مرحوم سید عبدالحسین: مرحوم سید محمدعلی و سید حسن که همگی مقیم بن بوده و از مرحوم سید محمد نیز دو پسر به نام های: آسید حسین که بدون بچه بوده و آسید جواد که پدر مرحوم آسید محمود سجادی می باشد بجا می ماند.

۲- آسید محمدباقر:

پس از تحصیلات در اصفهان و نجف اشرف به قریه بن مراجعت و در آنجا با دوشیزه خورشید بیگم که از فامیل قاندی حیدری بوده ازدواج و حاصل این پیوند ۳ پسر بنام های: آقا عطااله، آقا مجتبی و آقا محمد و دو دختر به نام ربابه بیگم و خدیجه بیگم می شود. متأسفانه همسر اول ایشان در اصفهان در هنگام زایمان به رحمت ایزدی پیوسته و در تخت فولاد در تکیه میر دفن می شود. پس از این ضایعه مرحوم سید محمدباقر با زن پسر عموی خود به نام مروارید بیگم که از سادات بوده ازدواج می نماید و از عجایب روزگار اینکه مروارید بیگم در سن ۵۳ سالگی طبق مدارک موجود و نوشته پشت قرآن که نزد اینجانب است اولین و تنها فرزند خود سید مرتضی را به دنیا می آورند. که از این فرزند چهار پسر و یک دختر به نام های: آقا مهدی، آقا حسن، آقا حسین، آقا حمید، زهرا بیگم و بجا می ماند.

ایشان فعالیت هایی بشرح زیر انجام داده اند.

- بانی ساختمان و تأسیس مسجد چهار سوق نجف آباد که فعلاً یکی از مساجد بزرگ می باشد بوده اند.
- در توسعه و بزرگ کردن مسجد جامع بن که مؤسسين اولیه آن مرحوم سید احمد بوده اند اقدام نموده.
- ساختن پلی پنج دهنه که از سنگ و آجر بوده بر روی رودخانه زاینده رود در قریه هوره که متأسفانه به علت تغلب مقاطعه کار در ساختمان آن در اثر طغیان و سیلاب عظیمی خراب و هنوز آثار باقی مانده پل در یکصد متری پل فعلی هوره که توسط فرزند ایشان مرحوم آقا عطااله احداث و یکی از پل های معروف زاینده رود می باشد قرار داشته و موجود می باشد. که به طور جداگانه درباره آن توضیح داده خواهد شد.
- ساختن حمام بزرگی در قریه بن که هنوز هم پابرجا و مورد استفاده عموم است.
- ساختن پلی دو دهنه در جاده قدیم بین نجف آباد و عزیزآباد بر روی رودخانه کرون. نامبرده در هنگام فوت به جز یک خانه هیچگونه مایملکی از خود باقی نگذاشته است. از نظر اخلاق و عمل به دستورات اسلام شهره و معروف بوده و یکی از زهاد زمانه بوده اند و به مقبره ایشان مردم عقیده داشتند و به نام قبر آقا معروف بود. مردم خیلی به جد ایشان عقیده داشتند و در

مقبره شب‌های جمعه شمع روشن می‌کردند.

۳- حاج آقا عطاءله مرتضوی:

مرحوم ابوی، فرزند سید محمدباقر نامبرده در سال ۱۳۱۸ ق. در اصفهان محله شهشهان به دنیا آمدند. در آن موقع پدر ایشان در اصفهان مشغول تحصیل و تدریس بودند. ایشان مدت چند سال همراه پدر به قریه بن رفته و سپس در سن ده سالگی همراه با مرحوم پدر به نجف‌آباد آمده و تا پایان عمر مقیم نجف‌آباد بوده‌اند. تحصیلات خود را در اصفهان و در مدرسه نیم آورد از محضر اساتید مخصوصاً مرحوم سید محمدباقر درچه کسب فیض نموده‌اند در سن ۲۵ سالگی با دختر مرحوم میرزا محمد باقر میردامادی که از سادات جلیله میرداماد و نسب ایشان به امام موسی کاظم (ع) می‌رسد به نام زهرا بیگم که حدوداً ۱۲ ساله بوده ازدواج می‌نماید. که حاصل آن پیوند، سه اولاد به نام‌های:

الف - سید مصطفی: که طبق نوشته موجود در قرآن که به خط مرحوم آسید محمدباقر می‌باشد، شب دوشنبه مصادف با ۲۷ ماه رجب و مبعث حضرت رسول (ص) در سال ۱۳۴۸ ه. ق برابر با ۲۱ دیماه ۱۳۰۸ شمسی پا به عرصه وجود گذاشته و اولین نوه پسری دو خانواده بوده است که بعداً در این نامه شرح داده خواهد شد.

ب - صدیقه: دختری که در یک سالگی فوت نموده است.

ج- آقا باقر: که در سن ۶۶ سالگی فوت نموده و از ایشان سه پسر و یک دختر بجا مانده، پسرها: آقا وحید، آقا امیر و آقا عطا و دختر: ندا نام دارند. مرحوم حاج آقا عطاءله بعد از فوت پدر در مسجد چهارسوق نجف‌آباد به اقامه نماز و هدایت مردم تا آخر عمر مشغول بود. نامبرده روحانی روشن فکر و با زمان همخوانی داشت. ایشان در کارهای خیر و آبادگرانه نهایت کوشش را داشته. اقدامات ایشان در نجف‌آباد و چهار محال به شرح زیر می‌باشد:

- تأسیس حسینه چهارسوق که با خرید خانه ورثه مرحوم حاج اسحق و ایجاد بنای حسینه بزرگی و اتصال آن به مسجد که هنوز پابرجاست.

- کوشش برای احداث حمام اخوت در خیابان شاه سابق نزدیک منزل نو احداث خود ایشان که اکنون زیر نظر میراث فرهنگی است، و بناست برای بازدید مردم افتتاح شود.

- قبل از لوله‌کشی آب نجف‌آباد با تشکیل جلسات و سخنرانی مردم را تشویق به حفر چاه نیمه عمیق و لوله‌کشی محلی نموده و با این اقدام چندین چاه در نجف‌آباد حفر و به خانه‌های اطراف لوله‌کشی کردند

- در چهار محال اقدام به توسعه و تعمیر مسجد هوره نمودند.

- اقدام به احداث پل فعلی هوره که چون خود اینجانب از شروع ساخت شاهد و ناظر تمام

جزئیات این پل و سبب سازی‌های الهی برای به وجود آمدن آن بوده‌ام بطور مفصل بعدا شرح داده خواهد شد.

مرحوم پدرم در سنین آخر عمر متأسفانه از نعمت بینایی محروم شدند ولی خوشبختانه تا آخر عمر نیز بستری نشدند و هیچگونه اذیت و آزاری به اطرافیان نکرده و با خوشنمایی در نجف‌آباد زیست و در سال ۱۳۵۱ با سن حدود ۷۴ سال به رحمت ایزدی پیوست و در مقبره خانوادگی دفن شد. امید است که روح بزرگش با ائمه و پیغمبر مانوس باشد و از بنده حقیر راضی باشد.

۴- مادرم زهرا بیگم مرتضوی (میر دامادی):

فرزند مرحوم سید محمد باقر ابن حاج سید مصطفی (میر دامادی) از سادات جلیل‌القدر نجف‌آباد که نسب آنها به امام موسی کاظم (ع) می‌رسد. مرحوم سید محمد باقر با کسب حلال و فعالیت ارتزاق می‌نمود و تا آخر عمر طولانی خود با خوشنمایی هیچوقت سربار زندگی کسی نشد و با عزت دار فانی را وداع و در قبرستان پنج جوبه معروف نجف‌آباد دفن شد. همسر ایشان آمنه بیگم تدین (میردامادی) دختر مرحوم حاج شیخ محمدباقر تدین یکی از علما معروف نجف‌آباد بود. در مسجد میدان که اکنون مسجد جامع نجف‌آباد است و نماز جمعه در آن اقامه می‌شود امام جماعت بوده و از نظر ثروت موروثنی در نجف‌آباد معروف بوده است. از این زوج دو دختر: زهرا بیگم و ربابه بیگم بوجود آمدند که هر دو عروس مرحوم آسید محمدباقر شدند. زهرا بیگم عیال مرحوم حاج آقا عطاءاله و ربابه بیگم و زن مرحوم حاج آقا محمد مرتضوی شدند. این زوج نیز صاحب دو فرزند ذکور به نام: سید علی و سید رضا شدند. هر دو پدر بزرگم سید محمدباقر نام داشته‌اند و بنا بگفته شاهدان مرا قبل از تولد به نام آقا مصطفی نامگذاری و حتی این نام را به دیواره کاسه مسی حک نموده بودند. چون اولین نوه پسر دو خانواده بودم فوق‌العاده مورد مهر و محبت از هر دو طرف قرار داشتم.

ب - خاطرات دوران کودکی:

۱- پنج، شش ساله بودم که مرحوم پدرم برای معالجه چشم به اصفهان رفته بودند. چند روز که از مسافرت ایشان به اصفهان گذشت یک روز درشکه‌ای از اصفهان دنبال من و مادرم فرستادند. در آن زمان اتومبیل کمیاب و اغلب برای رفتن به اصفهان که شهر معروف بود از الاغ و اسب استفاده می‌شد. که مسافت بین نجف‌آباد- اصفهان را لااقل مدت ۱۲ ساعت طی می‌کردند. در آن موقع رفتن به اصفهان با درشکه که ۴ تا ۵ ساعت طول می‌کشید خیلی بحث‌انگیز و نادر بود. در آن مسافرت به اصفهان چیزی که جالب بود و قابل قبول برای من، نبود. چراغ برق در خیابان‌های اصفهان بود. چون در نجف‌آباد برق نبود و برای روشنایی

معابر از چراغ فانوس نفتی که به چراغ مرکبی معروف بود و توسط مأموران شهرداری که سپور بلدیه نامیده می‌شدند هر شب به پایه‌ها و یا درخت‌ها هر یک به فاصله تقریباً ۵۰۰ متر آویزان می‌کردند و آخر شب جمع می‌نمودند و دیدن اینکه این چراغ برق همزمان و ناگهانی بدون آنکه کسی آنها را مانند چراغ فانوس روشن کند خود به خود روشن می‌شد. لذا بعد از مراجعت به نجف‌آباد به همسالان و دیگران شرح این چراغ‌ها با آب و تاب برای آنها می‌گفتم فوق‌العاده جالب و قبول این موضوع برای آنها مشکل بود و بعضی‌ها این توجیه را برای خود داشتند که نفت از راه سیم‌های هادی برق به این چراغ‌ها برسد و سبب روشنایی آنها شود.

۲- منزل ما در محله چهارسوق و نزدیک شهرداری فعلی بود. لذا خاطره خراب کردن عمارت شاهی که گویا از بدو تأسیس نجف‌آباد وجود داشته و معروف به عمارت بود و آن گنبدی و اتاقی بود که خراب کردند و بجای آن ساختمان دیگری ساختند به نام اداره حکومتی که همان شهرداری بود و این ساختمان نیز در این اواخر خراب و بجای آن ساختمان فعلی شهرداری نجف‌آباد ساخته شد.

۳- تا هفت سالگی که به مدرسه رفتم خاطرات چندان دیگری ندارم فقط بازی‌های کودکانه که عبارت بود از اسب‌سواری و آن بدین صورت بود که شاخه درخت بلندی که بنام ترکه نامیده می‌شد به عنوان اسب بر آن سوار می‌شدم و با چوب کوتاه‌تری به آن می‌زدم و خودمان بجای اسب میدویدیم و یا بازی بنام قایم جورک که عبارت از آن بود که یک نفر چشم خود را می‌بست و دیگران خود را مخفی می‌کردند و ایشان لازم بود که آنها را پیدا نماید. هیچگونه وسایل تفریحی و سالن بازی برای کودکان وجود نداشت.

۴- در سن ۷ سالگی مرا به تنها دبستان پسرانه که در نجف‌آباد بود و نزدیک منزل ما یعنی در محل چهارراه شهرداری فعلی روبروی شهرداری که اکنون نیز در اختیار اداره فرهنگ است بردند، رئیس فرهنگ و رئیس مدرسه و بطور کلی همه کاره فرهنگ آنروز نجف‌آباد و حومه شخصی بود که ریش بلندی داشت به نام مرحوم نظام که البته این اسم مستعار بود. نامبرده قبلاً درس حوزه علمیه خوانده بود و عمامه نیز داشته ولی فعلاً مکلاً شده بود و آشنایی با مرحوم پدرم داشت، من آنروز با دیدن قیافه ایشان ریش و لباس بلند اندکی وحشت کردم. ولی بعداً با دیدن چند هم‌بازی آرام گرفته و کم‌کم برایم عادی شد. لازم می‌دانم که در اینجا بطور کلی از وضعیت آنروز مدرسه که تنها مدرسه موجود در نجف‌آباد بود شرح بیشتری بدهم.

۵- اولین مدرسه دولتی و اداره فرهنگ آنروز نجف‌آباد در (سال ۱۳۱۵ش) عبارت بود از: یک دفتر کار که توسط مرحوم نظام که قبلاً شرح ایشان داده شد اداره می‌شد و شش کلاس ابتدایی

و سه کلاس دبیرستان و بقول آنروز تا سیکل داشت. معلم کلاس اول به مرحوم حاجی معلم معروف بود. شخصی با ریش بلند که یک کلاه لگنی. به نام کلاه پهلوی بر سر و ترکه (چوب نرمی که برای تنبیه و کتک بچه‌ها) بلندی در دست داشت وارد کلاس درس شد، تعداد محصلین حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر بود. کلاس درس با گذاشتن چندین نیمکت و بدون داشتن میز جلوی آن و نشاندن بچه‌های کنار هم روی این نیمکت بطور فشرده تشکیل می شد. بطوریکه بر روی هر نیمکت حداقل شش نفر نشسته بودند با یک صندلی شکسته برای معلم، وسیله دیگری نداشت.

وسیله گرم کردن تمام کلاس‌های آنروز عبارت بود از یک بخاری آهنی که با هیزم گرم می شد و هیزم آن را نیز باید توسط بچه‌ها تأمین شود. تاریخ روشن کردن بخاری‌ها را ۱۵ آذرماه معین کرده بودند و تا رسیدن آذرماه اتاق‌ها فوق‌العاده سرد بود. این بخاری‌ها اغلب به علت خشک نبودن هیزم‌ها دود می کرد و این دود فضای کلاس را پر می کرد و گاهی مجبور می شدند که از خیر بخاری گذشته و آن را به بیرون اتاق منتقل کنند و ما از شدت سرما می لرزیدیم.

آب‌خوری آنروز عبارت بود از یک ظرف فلزی به نام سقاخانه و چند کاسه فلزی که به وسیله زنجیری به آن بسته بودند و هر روز توسط مرحوم مشهدی عباس که آنروز بنام فراش مدرسه خوانده می شد صبح زود قبل از طلوع آفتاب از جوی آب جاری که جلوی مدرسه بود پر می شد. آب آن جوی از حدود فاصله ده فرسخی بالای نجف‌آباد و پس از گذشتن از منطقه تیران و کرون و استفاده آنها از این نهر برای تمیز کردن و شستشو استفاده می شد. بطور کلی آبی که در سقاخانه مدرسه برای محصلین استفاده می شد درواقع پس آب ساکنین کرون بود که ما می نوشیدیم، چون آن زمان آب لوله‌کشی نبود و چاه آب چون آب عموماً حدود ۳۰ متر عمق داشت و احتیاج به این بود که با دلو و طناب و چرخ از آن استفاده نمایند و اینگونه چاه‌ها خیلی کم بود و اشخاص مرفه و ثروتمند می توانستند از این آب تمیز استفاده نمایند و حدود ۸۰ درصد مردم نجف‌آباد از آب جوی مذکور که از دهات متعدد کرون گذشته و به نجف‌آباد رسیده بود استفاده می کردند. بدین جهت مدرسه نیز از این قانون مستثنی نبود.

دستشویی مدرسه عبارت بود از پنج توالت که آنروزها بنام مستراح یا خلا نامیده می شد و در جنوب مدرسه و روبروی درب ورودی مدرسه بود بطوری که هر کس وارد مدرسه و یا به عبارت دیگر وارد اداره فرهنگ می شد اول چیزی که جلب توجه آن را می کرد توالت‌های بدون درب که بنام پنج برادران نامیده می شد بودند. ساختمان این مستراح‌ها عبارت بود از یک گودی تقریباً به طول ۷ متر و عرض حدود ۲۵ سانتی متر و عمق یک متر که بوسیله دیوارهای کوتاهی به پنج قسمت تقسیم شده بود. دیوار حائل بین دو مستراح به قدری کوتاه بود که ما بچه‌ها می توانستیم از بالای دیوار داخل مستراح دیگر را ببینیم. برای تمیز کردن خودمان وسیله

و آفتابه و آب نبود و فقط معلمین می توانستند از آفتابه استفاده نمایند. فاضلاب این مستراح پنج برادران در میان مدرسه در گودالی به نام چاله وارد می شد و برای حمل فاضلاب مقداری خاک توسط الاغ آورده در چاله می ریختند و پس از مخلوط کردن آن خاک ها با مواد فاضلاب و بهم زدن آن به قول آنروزی ها کودورزی کردن آنها را بنام کود که با اصطلاح محلی کوت نامیده می شد به وسیله الاغ و با بار کردن آن کودها با بوی فوق العاده نامطبوعی در کیسه رو بازی بنام گاله برای کشاورزی به باغات منتقل می کردند. ناگفته نماند که آنروزها به علت نبودن کودهای شیمیایی این گونه کودها ارزش فوق العاده داشت و بابت آن پول پرداخت می کردند.

خیابان ها و کوچه ها و حیاط مدرسه تماماً خاکی و بدون آسفالت و سنگ فرش بود و این مسئله مخصوصاً موقع بارندگی ایجاد ناراحتی های زیادی می کرد. و در روزهای شنبه صبح بچه ها به صف می شدند و توسط مشهدی عباس فراش دست ها و ناخن های آنها بازرسی می شد و چنانچه دست ها چرک و یا ناخن ها بلند بود دست بچه ها را در یک سطل آب شستشو می دادند و آنها را مجبور می کردند که از آن آب بنوشند و این موضوع سبب شده بود که صبح شنبه بچه ها عزا بگیرند. بی مناسبت ندیدم از وضع حمام رفتن آن سال ها و همچنین ساختمان خود حمام به طور حاشیه مطالبی را ارائه کنم.

۵- در آن موقع حمام در منازل بطور کلی وجود نداشت و تمام افراد مجبور بودند از حمام عمومی استفاده کنند برای آب حمام ها از جوی های آب که قبلاً شرح آن داده شد استفاده می کردند. لذا تمام حمام ها در عمق پنج تا شش متری بنا شده بود. اغلب حمام ها دو قلو بودند یک حمام کوچک به نام حمام کوچیکه و یک حمام بزرگ تر بنام حمام بزرگه. خزانه آب گرم حمام کوچک قسمتی از خزانه بزرگ بود که با دیواری از یکدیگر جدا بود و راه ارتباطی آن سوراخ کوچکی در پایین این دیوار بود که آب گرم تبادل می شد ولی برای عبور افراد غیر ممکن بود.

گرم کردن این حمام ها توسط هیزم مخصوص خار بیابان به نام بوته بود که افرادی بودند بنام بوته کش که از بیابان های اطراف خار بیابان را کنده و توسط الاغ به حمام ها برده و بفروش می رساندند و از این راه ارتزاق می کردند. مسئولین حمام ها که به نام حمامی نامیده می شدند این خارها را بر روی سقف حمام برای زمستان ذخیره می کردند. حمام ها دارای یک حوضچه بزرگ و بسته به عمق ۱/۵ متر بنام خزینه بودند که در یک قسمت ته آن دیگ بزرگ مسی بنام پاتیل تعبیه کرده بودند که با افروختن آتشی که توسط خارهای بیابان که قبلاً شرح داده شد بنام تون و بوسیله فردی بنام تون تاب افروخته می شد سبب گرم شدن آب خزانه و همچنین حمام می شد. باتوجه به اینکه گرم کردن آب کار مشکلی مخصوصاً در فصل زمستان بود لذا تعویض آب خزینه مشکل بود و سالانه دو مرتبه و حتی در بعضی از حمام ها یک مرتبه و تمیز کردن دیوارهای آن اقدام می شد و اغلب این تعویض آب حدود حلول سال نو و عید بود که

حمامی برای گرفتن انعام قبلاً تاریخ تعویض آب را به اشخاص ثروتمند و سخی اطلاع می‌داد که از آب تمیز استفاده نمایند. برای تمیز کردن ظاهری آب خزانة که بنام چرک‌گیری معروف بود مستخدم حمام بنام چرک‌گیر قبل از اذان صبح وارد خزینة می‌شد.

اول با ظرف فلزی تقریباً به طول یک متر که یک سر آن لوله فلزی بود و طرف دیگر آن سوراخی برای خروج هوا بود و بنام تنگ حمام معروف بود. برای تمیز کردن کف خزانة و بقول خودشان لجن‌گیری وارد خزانة شده و لوله فلزی سر تنگ را به کف خزینة رسانده و چون طرف دیگر تنگ سوراخ بود با خارج شدن هوای داخل تنگ سبب می‌شد که لجن‌های کف خزینة از لوله فلزی وارد تنگ شده و بدین وسیله کف خزینة تمیز شود بعد از این عمل نوبت چرک‌گیری روی آب خزینة می‌شد، این کار بوسیله لنگی که یک طرف آن بگردن چرک‌گیر بسته شده و دو طرف دیگر آن با دست‌های چرک‌گیر بطور آرام کف و موها و چرک‌های روی آب گرفته میشد و بدین وسیله خزانة برای مراجعین آماده می‌شد. یکی از لذت‌های کودکان موقعی که وارد خزینة می‌شدیم ادرار کردن در آن بود که واقعاً لذت‌بخش بود. ساعات حمام برای استفاده زنان و مردان بدین صورت بود: از اول اذان صبح تا یکساعت بعد از طلوع آفتاب مخصوص مردان و در این مدت حمام کوچیکه برای استفاده زنان بود. بعد از این ساعت استفاده زنان از حمام بزرگ شروع می‌شد که تا شب ادامه داشت. جمعه‌ها حمام مخصوص مردان بود. و کنترل دست بچه‌ها در مدرسه در روز شنبه به همین علت بود که آنها مجبور باشند جمعه‌ها به حمام بروند، معمولاً زن‌ها صبح که به حمام می‌رفتند لااقل به مدت پنج ساعت حمام آنها طول می‌کشید و روزها هر وقت که از نزدیک حمام رد می‌شدیم صداهای صحبت‌های بلند زن‌ها شنیده می‌شد به طوری که مثل معروف مثل حمام زنانه به همین علت بود. روشنی این گونه حمام‌ها معمولاً از سقف توسط شیشه‌ای تار و کوچک تأمین می‌شد و شب‌ها و قبل از طلوع آفتاب اغلب توسط چراغی که از روغن گیاهی به نام روغن چراغ و فتیله پنبه‌ای که بنام چراغ موشی یا پیه سوز بود تأمین می‌شد. در این اواخر از چراغ نفتی و مخصوصاً چراغ طوری یا زنبوری که نور زیاد داشت استفاده می‌شد. در اینجا بی‌مناسبت نیست نام حمام‌های آنروز نجف‌آباد را ذکر کنیم و آنها عبارتند از: حمام کهنه، حمام کوچه شاه، حمام میدان، حمام باغ شاه، حمام عافیت و این اواخر حمام حیدر. با پرداختن به وضع نظافت از مدرسه و شرح آن فاصله گرفتیم، اینک دنباله خاطرات مدرسه؛

۶- تحصیل در دوره دبستان: خاطرات کلاس اول: همانطور که قبلاً نیز تذکر دادم معلم سال اول مرحوم حاج معلم آریانی بود با ریش بلندی که توسط حنا به رنگ قرمز پر رنگی درآمده بود و در عین حال که خوش اخلاق بود و اغلب برای بچه‌ها قصه‌های خوبی می‌گفت ولی عاری از خشونت و سخت‌گیری نبود. از همان روز اول که بچه‌ها را بر روی نیمکت چوبی بدون میز جلو نشاندند بدون مقدمه ایشان با یک چوب بنام ترکه ارغوانی سر کلاس حاضر و شروع کرد

به درس دادن. اول کلمه درس از الفباء شروع شد و ما را مجبور کردند که کلیه سی و سه حرف الفباء را در مدت کوتاهی فراگیریم و هر کدام از بچه‌ها که امکان فراگیری نداشتند با همان چوب دستی یعنی ترکه ارغوانی به کف دست بچه‌ها میزد ولی من از این موضوع به علت فراگیری سریع الفباء مصون بودم و با افتخار لقب پسر خوبه مفتخر گردیدم و این لقب مهم را تا آخر سال حفظ نمودم.

از خاطرت دیگر سال اول دبستان این بود که چون بچه‌ها ممکن بود که از خود بوی بدی متصاعد کنند یک نفر به عنوان بوکش انتخاب شد که هر موقع بوی بدی حس می‌شد ایشان ملزم به پیدا کردن فرد خاطی بود و نامبرده بلافاصله در هر گوشه کلاس که بو حس می‌شد بلافاصله به آن محل مراجعه و شروع می‌کرد یکی یکی از افراد آن قسمت با بو کشیدن از ناحیه معرفی نماید. یک روز یکی از بچه‌ها که مورد تهمت قرار گرفته شد. نامبرده خود را بی گناه می‌دانست. بلافاصله با گریه کردن به حاج معلم گفت: دروغ می‌گویند خودتان بیابید بو بکشید و تا معلوماتان شود که من نبودم و خود حسنی بود، که چنین کاری کرده است از آن تاریخ به بعد این مقام مهم از او گرفته شد و دیگر به هیچکس دیگر داده نشد. یکی از مشکلات بچه‌ها نداشتن کاغذ و وسائل تحریر بود و به علاوه مجبور بودیم که برای نوشتن از قلم و دوات استفاده نماییم. قلم‌ها بر دو نوع بودند یکی از چوب نی بود که نوک آن را با کارد تیز می‌کردند بنام قلم نی و دیگری قلمی بنام قلم سر قلم‌دار که نوک آن فلزی بود. دوات نیز عبارت از ظرف کوچکی که اغلب از جنس کاشی بود و داخل آن مقداری پنبه آغشته به مرکب بود. پنبه را از این بابت بکار می‌بردند که چون دوات درب نداشت از ریختن مرکب جلوگیری شود.

بعضی از محصلین به علت فقر و نداشتن قدرت خرید کاغذ از یک ورق فلزی بنام حلبی استفاده می‌کردند که پس از اینکه بر روی این ورق صیقلی حلبی تکلیف خود را انجام داده و به دست معلم می‌رساندند آن را با آب و یا با زبان زدن پاک کرده که برای استفاده مجدد حاضر باشد و این عمل باعث صرفه‌جویی از مصرف کاغذ بود. مداد فوق‌العاده کم بود و فقط بچه‌های معدودی داشتند و از آن استفاده می‌کردند و به دیگران فخر می‌فروختند.

سال اول به خوبی گذشت و موقع تعطیلات فرا رسید. حاج معلم در منزل خود و در ایوان وسطی خانه چندین نفر از بچه‌ها را که اغلب پدر و مادرها از دست شیطن آن معذب بودند و به علاوه قدرت پرداخت شهریه را داشتند جمع کرده، روزها از صبح تا ظهر در این ایوان نشسته و به اصطلاح به آنها درس میداد. یکی از خاطرات مسئله تنها مستراح این منزل بود و چون مستراح طبق معمول تمام خانه‌ها بدون درب بود برای اینکه معلوم شود کسی در مستراح می‌باشد یا نه و در عین حال دو نفر وارد نشوند، یک عکس کاریکاتور به روی یک طرف تخته کشیده شده بود و این تخته به دیوار جلوی مستراح آویزان بود. هرکسی که می‌خواست از مستراح استفاده کند و معلوم باشد که مستراح اشغال است. مجبور بود که صفحه مصور به

تمثال کاریکاتور را طوری قرار دهد که پیدا باشد و معلوم شود که کسی در مستراح است. یک روز یک نفر فراموش کرده بود این کار را بکند و بالنتیجه نفر بعدی بدون اطلاع به اینکه مستراح اشغال است وارد مستراح و بالنتیجه دو نفر در مستراح بودند که بلافاصله معلم متوجه شد و آنها را مورد تنبیه قرار داد، نفر دوم که نمی دانست یک نفر دیگر در آنجا می باشد گریه می کرد و مرتب قسم می خورد که حاج معلم من وقتی رفتم آدمک را ندیدم.

در آن زمان هیچگونه وسائل تفریحی و بازی برای کودکان نبود و به علاوه ورزش در مدارس متداول نبود. تنها وسیله سرگرمی بچه ها بازی کردن با گل و لجن جوی ها بود که بنام «شاه آمد کو توپ اش» معروف بود. بعلاوه بازی دیگری بنام «پل و چفتک» بود. استخر و آب برای شنا کردن نبود و بچه ها در جوی های کثیف خیابان ها آب تنی می کردند. بعضی متمولین که حوض داشتند در حوض آب تنی می کردند. کلاس اول و سال اول تحصیلی گذشت و وارد کلاس دوم شدم.

معلم آن مرحوم علی تدین که معروف به علامه بود و پسر دایی مادرم بود خاطرات چندانی از سال دوم تحصیل ندارم به جز اینکه یک روز تکلیف شبانه خود را انجام نداده بودم. فردا صبح مورد مؤاخذه قرار گرفتم برای فرار از عدم انجام تکلیف به دروغ متوسل شدم و گفتم که پدرم کاغذ برایم نخریده و چون کاغذ نداشتم تکلیف انجام نشد، بلافاصله مرحوم علامه تدین که پسر دایی مادرم بود و بعلاوه منزل ما خیلی نزدیک بود با گرفتن دست من مرا به درب منزل آورد و صدا زد دختر عمه چرا برای مصطفی کاغذ نخریده اید از قضا مرحوم پدرم روز قبل یک دسته کاغذ که عبارت از ۲۴ ورق بود برای من خریده بودند، ایشان کاغذ را نشان مرحوم تدین دادند ولی از مرحوم تدین خواستند که مرا تنبیه نکنند. از آن روز سعی کردم که تا می توانم از دروغ گفتن خودداری و همیشه حقیقت را بگویم. سال دوم دبستان را با معدل خوب قبول شدم و وارد کلاس سوم به سرپرستی مرحوم سیدجواد کافی که مرد نسبۀ چاقی بود و ریش سیاه رنگی که مرتب رنگ می کرد شدم. مرد نسبتاً خوش اخلاقی بود اما خاطره چندانی از آن سال ندارم. کلاس چهارم معلم آن مرحوم میرزا عبدالجواد فاضل با قد نسبتاً بلند و ریش قرمز رنگ و چشم های برافروخته و خشن بود. نامبرده در بین تمام معلمین به خشونت معروف و تمام بچه ها علاوه بر بچه های کلاس چهارم بلکه تمام بچه های دبستان و حتی دبیرستان از ایشان ترس و واهمه داشتند. از خاطرات آن سال اینکه یک روز یک بچه یادم نیست که چه عمل خلافی انجام داد که دیگر بچه ها خندیدند. مرحوم فاضل مجبور کرد که تمام بچه های کلاس به علت خنده به ترتیب کف دست خود را صاف گرفته و یک ترکه (چوب) به کف دست هر یک از آنها زد و از کلاس خارج شد. بنده نیز با وجودی که نامبرده اقوام من و کاملاً مرا می شناخت از این موهبت معاف نشدم و می توانم به جرأت ادعا کنم که آن تنبیه اولین و آخرین تنبیهی بود که شدم.

از خاطرات دیگر سال چهارم اینکه: سه نفر از بچه‌های مدرسه دچار خطائی شده بودند و آن اینکه یکی از بچه‌ها که پدرش الکل می‌نوشید یک شیشه عرق به دبستان آورده بود و باتفاق آن دو نفر در داخل مستراح که قبلاً شرح داده شد و به پنج برادران معروف بود مشغول نوشیدن عرق شده بودند که یکی به آقای فاضل اطلاع می‌دهد و نامبرده این سه نفر را در وسط مدرسه به چوب و فلک بست و این قدر به کف پاهای آنها چوب زد که کف پای آنها خونین شد و این عمل باعث شد که آن سه نفر دیگر به دبستان نیامدند و ترک تحصیل کردند. بعداً یکی از آنها شاگرد کبابی شد و معتاد به مواد مخدر و در امر توزیع مواد تا چندین سال قبل اشتغال داشت. دیگری راننده اتوبوس شد و از سومی اطلاع چندانی ندارم.

سال پنجم دبستان به سرپرستی و معلمی مرحوم ملاحسن باستانی شروع شد. نامبرده قد نسبتاً بلندی داشتند با ریشی مشکی و نسبتاً مردی عصبانی بود و همیشه یک شلاق چرمی در دست داشت و موقع تدریس مرتب با آن بازی می‌کرد و ضمناً با آن زهر چشم از بچه‌ها می‌گرفت.

سال ششم دبستان به معلمی مرحوم حاج شیخ احمد آصفی که مرد فاضل و با اطلاع از علوم روز و قدیمه بود. قبلاً معمم بوده که بعداً مکلا می‌شود. ایشان اطلاع از فیزیک و شیمی داشت و یادم هست که در آن روزها پیل برقی درست کرده بود و آن را سر کلاس می‌آورد و به ما نشان می‌داد. مرد خوش قیافه و اندکی خمیده بود. ریش سفیدی داشت در کلاس ایشان از تنبیه آثاری نبود علاوه بر نامبرده در آن سال سه نفر دیپلمه برای تدریس در دبیرستان به نجف‌آباد آمدند که یکی از آنها بنام مرحوم مجید نوریان، دیگری مرحوم کارشناس و سومی مرحوم احمد صادقی بودند. مرحوم نوریان هفته دو تا سه ساعت برای تدریس جغرافیا سر کلاس ما می‌آمد. از خاطرات سال ششم اینکه یک نفر از همکلاسی‌های ما که از هوش چندانی برخوردار نبود و با سفارش پدر بزرگش که یکی از سرشناسان نجف‌آباد بود تا سال ششم بالا آمده بود. مرحوم نوریان که مسئول جغرافیای ما بود و نقشه ایران و جهان به دیوار کلاس آویزان بود از ایشان سؤال کرد که آقای..... کوه هیمالیا را در روی نقشه پیدا کن، ایشان روی نقشه ایران شهر ماکو را نشان داد. بعداً آقای نوریان سؤال کردند که کوه اطلس در کدام اقیانوس قرار دارد و بلافاصله نامبرده باز با نشان دادند شهر ماکو در ایران گفتند که کوه اطلس در اقیانوس هیمالیا قرار دارد که این موضوع باعث خنده شد. لازم به ذکر است که بالاخره محصل فوق با سفارش پدر بزرگش تصدیق سال ششم را اخذ و بعداً با همان مدرک معلم مدرسه شد و با شغل معلمی بازنشسته شد و اکنون فوت نموده است.

تعداد محصلین پسر سال ششم ابتدایی نجف‌آباد حدود ۳۵ نفر بودند که در تنها دبستان آنروز تحصیل می‌کردند. امتحان سال ششم ابتدایی به اسم امتحان نهایی معروف و با حضور یک نفر بازرس و ممتحن که از اصفهان فرستاده شده بود انجام و تصحیح اوراق را آنطور که

معروف بود به اصفهان برده می‌شد. آن سال من به عنوان شاگرد ممتاز اول شدم و موقع گرفتن تصدیق مدیر مدرسه که همان نظام بود بوسی به عنوان تشویق به من کرد. کلاس سوم بودم که از خانه قدیم که نزدیک مدرسه بود به منزل جدید واقع در خیابان شاه که نیمه تمام بود نقل مکان کردیم و این خانه فقط یک اتاق برای استفاده پدر و مادر من و مرحوم برادر و پذیرایی از مهمانان داشت و من مجبور بودم برای مطالعه و انجام تکالیف در همان اتاق شب را به روز بیاورم مخصوصاً در زمستان‌ها که مجبور بودم بلافاصله بعد از آمدن از مدرسه در تنها اتاق باتفاق سایرین به دروسم پردازم و این موضوع تا پایان دوره دبیرستان یعنی سال سوم دبیرستان در نجف‌آباد ادامه داشت و من و برادرم اتاق جداگانه نداشتیم و تماماً با پدر و مادرم در یکجا زندگی می‌کردیم.

۷- تحصیل در دوره دبیرستان: بعد از گرفتن تصدیق ششم ابتدائی خیلی از دوستان و بقول خودشان خیراندیشان به مرحوم پدرم فشار می‌آوردند که به تحصیلات قدیمه و مدرسه علمیه بروم. حتی یکی از آنها سماجت را به جایی رساند که کتاب مقدماتی برای من تهیه و حتی مدت یکی دو ماه نیز من به مدرسه علمیه نجف‌آباد که به مدرسه شیخ ابراهیم معروف بود رفتم و مقدمات را خواندم ولی مرحوم پدرم که خدایش پیامرزد مرد روحانی روشن فکری بود مرا تشویق به رفتن به دبیرستان نمود. کاملاً بیاد دارم روزی که برای ثبت‌نام کلاس اول دبیرستان به همان دبستان و دبیرستان و اداره فرهنگ آنروز مراجعه نمودم مرحوم نظام که قبلاً شرح داده شد و ریاست فرهنگ و دبیرستان را داشت در حالی که روی سکوی جلوی درب دبیرستان با آن عصای مخصوص و ریش بلند نشسته بود سؤال کرد بیا بینم پسر کجا با این تصدیق به دست می‌روی؟ گفتم: برای ثبت نام در کلاس اول دبیرستان مراجعه کرده‌ام. نامبرده سؤال کرد تو فرزند آقا عطا هستی و من تأیید کردم. بلافاصله با گرفتن عصای خود جلوی پای من گشت: رفتن به دبیرستان برای تو که از خانواده روحانی هستی خوب نیست و آیا پدرت می‌داند که تو برای نام‌نویسی آمده‌ای؟ گفتم: آری، گفت: برو و به او بگو که نظام نگذاشت من اسم بنویسم. سپس گفت: این درس‌های جدید برای خانواده شما خوب نیست. من جریان را بلافاصله به مرحوم پدرم گفتم که نامبرده با عصبانیت لباس پوشیده و باتفاق من به دبیرستان مراجعه و هنوز مرحوم نظام روی سکوی مدرسه بود که پدر به ایشان گفت: من خودم گفته‌ام که مصطفی به دبیرستان بیاید و می‌خواهم که دکتر شود.

خدایش پیامرزد. پدرم خیلی آدم روشن فکر و آینده‌نگر و مثبتی بود. تعداد دانش‌آموزان سال اول دبیرستان هفت نفر و از نظر دبیر و کتاب کاملاً در مضیق بودیم. دبیران دبیرستان مرحوم کارشناس بود که زبان فرانسه تدریس می‌کرد و دیپلمه بود نامبرده مهارت کامل در زبان نداشت. به طوری که بعداً که در کنکور دانشکده حقوق شرکت کرد نمره زبان خارجی (فرانسه) ایشان نیم شده بود. به همین جهت زبان خارجی محصلین نجف‌آباد خیلی ضعیف

بود و حتی در سال سوم دبیرستان برای آموختن زبان از مرحوم آقای عبدالحسین آسفی که رئیس اداره کشاورزی نجف آباد بود کسب فیض نمودیم. در صورتی که در اصفهان و شهرهای بزرگ زبان خارجه انگلیسی شده بود و از دبیران زبان انگلیسی و وارد استفاده می کردند و این موضوع سبب شد که من از نظر زبان ضعیف باشم که مشکلی از این جهت برایم بود. دبیر ریاضیات آقای احمد صادقی بود که ایشان هم دیپلمه بود و دبیر فیزیک و شیمی مرحوم آقای نوریان بود که آن هم دیپلمه بود. ادبیات و انشاء را نیز گاهی مرحوم ملاحسن باستانی و یا مرحوم کافی تدریس می کردند. کتاب به اندازه کافی در اختیار نبود و یا لاقبل آنقدر گران بود که امکان خرید آن برای من وجود نداشت و من از کتاب های استعمال شده و کهنه محصلین بالاتر از خود که ارزان تر بود و اغلب پاره و ناقص بود استفاده می کردم. سه سال دبیرستان به این نحو گذشت و امتحان سال سوم که به نام امتحان سیکل معروف بود شروع شد. از اصفهان مرحوم احمد سپهری که یکی از دبیران با سواد و معروف اصفهان و استاد در ریاضیات بود برای انجام امتحانات سال سوم به نجف آباد آمده و امتحانات کتبی و شفاهی را با حضور ایشان انجام دادیم و من به عنوان شاگرد اول دبیرستان قبول شدم، ناگفته نماند که در مدت تحصیل ابتدایی و دبیرستان هیچوقت از طرف کسی و حتی پدر و مادرم از وضعیت درس سؤال نکردند و کمکی از نظر علمی به من نشد و علت آن هم کم سوادی مرحوم والده و عدم اطلاع کافی پدرم از علم جدید بود و من خودم با وضعی که از نظر خانه و اتاق و امکانات شرح داده شده با علاقه ای که به تحصیل داشتم توانستم به تحصیلات ادامه دهم و از این نظر خدا را شکر می گویم. قبل از اینکه به ذکر خاطرات رفتن اصفهان و ادامه تحصیلات پیردام قسمتی از خاطرات تا شانزده سالگی ام را باز گو میکنم: تا قبل از سال ۱۳۲۲ که به اصفهان رفتم وضع نجف آباد تا آنجایی که اکنون که سال ۱۳۹۵ شمسی است به خاطر مانده بشرح زیر است.

نجف آباد از محدثات صفویه و با نقشه مرحوم شیخ بهایی ساخته شده است وجه تسمیه این شهر چنانچه معروف است به علت اینکه اولین مکانی بوده که سر راه اصفهان به طرف عتبات عالیات قرار داشته و در یک منزلی اصفهان یعنی پنج فرسخی قرار داشته و صفویه در آبادی آن کوشیده و نام نجف آباد بر آن گذاشته و عمارت شاهی نیز در آن ساخته شده بود که خودم در سن سه چهار سالگی خرابه های آن را که در محل شهرداری فعلی بود دیده بودم و به یاد دارم و به نام عمارت نامیده می شد. با توجه به شرح فوق میتوان ادعا کرد که این شهر لاقبل تنها شهرکی بود که با نقشه قبلی ساخته شده و از چند خیابان موازی که خیابان وسط بنام خیابان شاه که از محل عمارت شاهی (یعنی روبروی شهرداری فعلی) شروع و از شرق به غرب ادامه یافته و به میدان بزرگ مستطیلی شکلی بنام میدان شاه منتهی می شده به این میدان از طرف شمال یک خیابان وسیع به نام خیابان بازار و روبروی آن یک خیابان عریض به نام حکیم و از طرف مغرب خیابان عریضی به نام کوچه شاه که در واقع ادامه خیابان شرقی و روبروی آن بود.

به موازات خیابان شاه دو خیابان وسیع دیگر تقریباً به فاصله ۵۰۰ متری از شرق به غرب کشیده شده بود که خیابان شمالی بنام شاهراه و جنوبی آن بنام خیابان قباد نامیده می شد و وجود داشت منازل ساکنین نجف آباد در محدود این خیابان های موازی و اغلب از شرق به غرب بود که در کوچه های موازی یکدیگر که به خیابان های اصلی به طور روبروی یکدیگر متصل می شد در تمام خیابان های شرح داده شده. جوی آب از غرب به شرق جریان داشت و کنار این جوی ها درختان چنار قطور و درخت توت کاشته شده بود و منظره جالبی را به خیابان ها می داد. برای اطلاع باید بگویم که نجف آباد در منطقه خشک واقع است و عمق آب زیرزمینی آن در آن موقع حدود ۳۰ متر بوده و آب این شهر از چندین رشته قنات که در کرون و حدود دالان کوه و مرغاب حفر شده بود و پس از طی حدود ۱۲ فرسخ و به چرخش درآوردن حدود لااقل ۱۰ آسیاب آبی و گذشتن از وسط دهات کرون و مخصوصاً تیران برای مصرف کشاورزی و همچنین مصرف شرب و نظافت به منتهی الیه غرب نجف آباد وارد و در آنجا به هفت قسمت که بنام هفت لتی معروف شده و هر کدام از این جوی ها بعداً خود به چندین جوی دیگر تقسیم می شد که برای زراعت مصرف می شد. پنج جوی از هفت جوی در غرب نجف آباد به مصرف کشاورزی برسد و دو جوی دیگر آن بنام جوب شاه برای مصرف زمین های شرقی از وسط نجف آباد عبور می کرد و اهالی از این جوی ها برای مصرف شرب و شستشو و همچنین پر کردن حوض منازل استفاده می کردند.

لازم است مجدداً تذکر بدهیم که آب خوراکی ۸۰ درصد از اهالی از همین آبی بود که از وسط دهات کرون عبور می کرد و مردم ساده لوح نجف آباد معتقد بودند که آبی که قبل از سر زدن آفتاب در جوی ها جریان دارد سالم و تمیز است، در صورتی که آن آب آبی بوده که روز قبل مورد مصرف نظافت دهات بالا دست بوده که قبلاً به نجف آباد رسیده است ۲۰ درصد از اهالی از چاه آب که عمق آن حدود ۳۰ متر و با دلو و طناب و به وسیله دست بالا کشیده می شد استفاده می کردند. خانه های آنروز نجف آباد تماماً بصورت طاق و چشمه و از خشت خام و گل و بصورت یک طبقه ساخته می شد و حتی برای نمونه تا آنجا به خاطر دارم خانه ای که آجر و یا سنگ در ساختمان آن بکار برده شده باشد وجود نداشت بام خانه ها از گلی همراه با کاه بنام کاه گل برای جلوگیری از نفوذ آب باران پوشانده و مجبور بودند هر چند سال یک مرتبه این کاه گل را تجدید کنند. وسایل گرم کردن منازل دو نوع بود اشخاص متمول که فوق العاده کم بودند از بخاری که بصورت فرو رفتگی نیم متر عرض در یک متر ارتفاع در دیوار طاق درست می کردند و با هیزم که با اصطلاح محلی هیمه نامیده می شد گرم می کردند. اکثر قریب به اتفاق در زمستان ها از کرسی که بطور ثابت بر روی گودالی در کف اتاق نصب می شد و از ذغال و یا خاکه ذغال در آن استفاده می کردند و چون اغلب آتش را در اتاق درست می کردند علاوه بر آنکه اتاق سیاه بود اغلب سبب مسمومیت افراد شده که به صورت سردرد و استفراغ

خودنمایی می‌کرد. روشنایی شب‌ها به وسیله چراغ نفتی بنام لامپا که بیشتر مخصوص طبقه مرفه بود و یا چراغ نفتی بدون شسته بنام چراغ موشی استفاده می‌کردند. لامپا سه نوع بود که به لامپا ۵ و ۷ و ۱۰ گفته می‌شد و بعداً چراغ گردسوز و در اواخر چراغی که دارای طوری بود و نفت با فشار باد داخل طوری پاشیده می‌شد و روشن می‌شد بنام چراغ تیریک (trick) که مخصوص اشخاص اعیان و دست و دل‌باز بود و نور زیادی داشت.

برای روشنایی شب‌ها در بیرون از منزل از فانوس شمعی که عبارت بود از یک محفظه که اطراف آن را با کاغذ سفید شفاف برای جلوگیری از نفوذ باد پوشانده بودند و در وسط آن شمعی روشن می‌کردند و در این اواخر از چراغ نفتی بنام چراغ مرکبی که دارای شیشه بود و با نفت کار می‌کرد استفاده می‌کردند.

۸- نحوه معیشت مردم: خوراک مردم اغلب علاوه بر نان که بیشتر در منازل پخته و تهیه می‌شد و گوشت که بیشتر به صورت آب‌پز و ماست و پنیر که آنهم کمیاب و بیشتر از اوایل سال تا سه ماه اول سال پیدا می‌شد و بقیه سال از پنیر که در آب نمک نگهداری می‌شد بود، برنج مصرف فوق‌العاده کمی داشت و بعضی هفته یک مرتبه آن هم شب‌های جمعه برنج بصورت پلو و فقرا به قول خودشان فقط شب‌های عید پلو می‌خوردند. بی‌مناسبت نمی‌دانم شعر عامیانه‌ای که شرح حال پلو خوردن فقرا بود در اینجا بیاورم و آن شعر این است:

روزی در کوچه‌ای من شفته پلو را دیدم
در عجب گشتم و احوال از او پرسیدم
گفتم ای شفته پلو تو به کجایی شب و روز؟
که بیدار ما نمی‌آیی بجز عید نوروز
گفت در خانه شهزاده وزیر افتادم
من خورش‌های فراوان دارم
باقلا و کوکو و مرغ و فسنجان دارم
سالی یک‌بار که می‌آیم خونه تو زورکی است
بر سرم می‌نهی دنبه یا آنکه پیه است

چون صحبت پلو شب عید شد بی‌مناسبت نمی‌دانم که از مراسم عید چند کلمه بنویسم. صحبت عید و نزدیک شدن به ایام آن برای کودکان فوق‌العاده مسرت‌بخش بود و از یک ماه قبل از عید برای تهیه لباس و کفش نو اقدام می‌کردند و رسم بر این بود که حتماً اول سال نو لباس هم نو باشد و سالی یک مرتبه هم بیشتر برای کودکان لباس نو تهیه نمی‌شد.

۹- مراسم عید و آداب و رسوم: مراسم دید و بازدید عید تقریباً واجب بود و کوچکترها به منزل

بزرگ‌ترها برای تبریک می‌رفتند و با گفتن عید شما مبارک و یا با گفتن صد سال به این سال‌ها عید را تبریک گفته و اشخاص ثروتمند پولی که اغلب بیشتر از ده شاهی نبود به بچه‌ها می‌دادند و اشخاص بی‌بضاعت تخم رنگ کرده عیدی می‌دادند. پذیرایی عید عبارت بود از گز، نان شکری، آجیل، گندم برشته، نخودچی کشمش و توت خشکه، از میوه و مرکبات هیچ اثری نبود و از مرکبات فقط نارنج بود آن هم خیلی محدود اشخاص به آن دسترسی داشتند و یکی از هدیه‌های سطح بالا بود که معمولاً محصلین متمول به معلمین خود می‌دادند. از سایر آداب عید که بیشتر نزد طبقات پایین مرسوم بود نمک تازه کردن بود و آن عبارت از این بود که شب عید برنج زیادی به صورت پلو پخته می‌شد و این پلوها را برای چندین روز حتی ده روز نگهداری می‌کردند و هرکس به خانه میزبان برای عید دیدنی می‌آمد یک ظرف از آن پلوهای مانده جلوی او می‌گذاشتند و اصرار داشتند که بفروشانید نمک تازه کنید معمولاً این رفت‌وآمدها تا سیزده نوروز ادامه داشت و با رسیدن روز سیزده و مراسم مخصوص آن مراسم عید تمام می‌شد تفریح مردم عبارت بود از رفتن به امام‌زاده ای بنام چهل دختران جوزدان که در یک فرسخی بود و همچنین جوان‌ها و مردها نیز به شهرضا که پانزده فرسخی نجف‌آباد و بنام شاه‌رضا نامیده می‌شد و اغلب با دوچرخه در اواخر اردیبهشت به آنجا می‌رفتند و بهترین سوغاتی که از آنجا آورده می‌شد سوتکی (سوتی) گلی بود که خیلی مورد توجه بچه‌ها بود در آنزمان اغلب پسر بچه‌ها را در حدود ۷ تا ۸ سالگی و در فصل اردیبهشت توسط سلمانی محلی ختنه می‌کردند و این بچه‌ها تا بهبودی کامل قادر به پوشیدن شلوار که بنام تنبان نامیده می‌شد نبودند و پارچه سرخ رنگی بنام لنگ به کمر بسته و اغلب در کوچه‌ها بطور گشاد گشاد راه می‌رفتند و از سوتی که بنام شوتک شاه‌رضایی معروف بود صداهای نابهنجاری در می‌آوردند اصطلاح محلی ختنه بنام سنت (sonat) بود که با آداب مخصوص و رقص و ساز آواز انجام می‌شد.

یکی دیگر از خاطرات کودکی مشاهده آرایش زنان فامیل بود اغلب چند زن هم‌سن و سال و اغلب جوان هرچند وقت در خانه یکی جمع شده و یک نفر زن دیگر بنام بندبنداز صورت آنها را بند می‌انداخت با ریسمانی که به دندان می‌گرفت و با انگشتان موهای زائد صورت آنها را می‌کند. بعداً دور یک منقل پر از آتش می‌نشستند و یک ظرف مسی کوچک که ماده‌ای در آن بود بنام وسمه (vasme) و آنها با چوبی که سر آن پنبه کوچکی پیچیده شده بود. از مایع وسمه برای رنگ کردن ابروها استفاده می‌شد. آنرا بطور مرتب به ابروها مالش داده و سر خود را بطرفین حرکت می‌دادند تا ابروهای آنها به رنگ آبی تیره در می‌آمد. به علاوه زنجایی که مو داشتند (چون کچلی فراوان بود و لااقل ۲۰ درصد زنان و ۵۰ درصد مردان کچل بودند) با قرار دادن انبری در آتش و پس از گرم شدن انبر موهای خود را بدور آن تاب داده تا موها چین‌دار و به اصطلاح فر زده شود.

زن‌های جوان اغلب دست و پاهای خود را با حنا قرمز رنگ می‌کردند و بعضی از آنها با یک وسیله مشبک کف پاهای خود را با حنا نقاشی می‌کردند. لباس زن‌ها عبارت بود از یک پیراهن گشاد و اغلب گل‌گلی، یک سر بند بنام چهارقد، یک شلوارک چین‌دار بنام تومون قری و یک شلوار گشاد و با پاچه‌های گشاد که به جوراب سر خود ختم می‌شد و به چاق چور معروف بود. کفش آنها اغلب به صورت دم بائی زرد رنگ یا قرمز رنگ بود و یک چادر که کمربندی داشت و این چادر مربع‌های سیاه و سفید به طول و عرض تقریباً ۲ سانتی‌متر و بنام چاپ‌پ معروف بود. زن‌ها فقط در مواقع ضروری مثل رفتن حمام و یا مسجد از خانه بیرون می‌رفتند وضع نظافت و بهداشت عمومی و خصوصی به شرح زیر بود.

کوچه‌ها و خیابان‌ها اغلب پُر از زباله بود و هیچکس مسئول حمل آنها نبود. فاضلاب آب توالت خانه‌ها بصورت گودالی بود که کنار کوچه‌ها حفر کرده بودند و فضولات مستراح‌ها در این گودال‌ها جمع و سپس بوسیله الاغ و بصورت روباز به باغ‌ها حمل می‌شد این چاله‌ها بنام چاله خلاء معروف بود و هر خانه‌ای که جمعیت زیادتری داشت قیمت اجاره چاله‌ها بیشتر بود و همیشه بر سر حمل فضولات اختلاف بود چون به عنوان کود حیوانی از آنها استفاده می‌شد. مگس و حشرات موذی بیداد می‌کردند و هیچگونه وسیله سم‌پاشی و دفع و از بین بردن آنها وجود نداشت. باتوجه به وضع حمام‌ها که قبلاً شرح داده شد و استفاده همگان از خزینه‌ای که سالی یک مرتبه یا حداکثر دو مرتبه آب آنها تعویض می‌شد. کچلی و انواع بیماری‌های پوستی و مخصوصاً تراخم، چشم درد و امراض مقاربتی و عفونت‌های متعدد، حصه، وبا و مخصوصاً اسهال‌های فصلی، مالاریا بی‌داد می‌کرد مرگ و میر کودکان زیاد بود به طوری که اغلب خانواده‌ها با پیدا کردن مثلاً ده فرزند دو تا سه فرزند برای آنها بیشتر باقی نمی‌ماند. برای نمونه مرحوم خاله جان بزرگ من که به خاله جان مریم معروف بود چهارده فرزند به دنیا آورده بود که حتی یکی از آنها نیز برایش باقی نماند و بدون اولاد از دنیا رفت خدایش بیامرزد. از طرف دیگر این عدم بهداشت و مرگ کودکان خود به خود قانون تنظیم خانواده را عملاً و با کمال دقت انجام می‌داد.

مسواک کردن و مسواک وجود نداشت و تا آنجا که به‌خاطر دارم خودم بعد از اتمام دبیرستان شروع به مسواک زدن دندان‌هایم کردم دندان‌پزشک اصلاً حتی در اصفهان نیز وجود نداشت و کشیدن دندان، ختنه کردن و حجامت (یعنی گرفتن خون از پشت) و شکسته بندی به‌عهده سلمانی‌ها که بنام دلاک معروف بودند، بود. به محض خراب شدن دندان و کرم خوردن دلاک پیر محل در کنار خیابان و اغلب لب جوی دندان‌های شخص مریض را بدون بی‌حسی و وسایل ضد عفونی با انبر فلزی بنام کلبتین می‌کشید و اغلب مریض‌ها به علت درد شدید از کشیدن دندان غش می‌کردند. در موقع کشیدن دندان یکی دو نفر شخص مریض را در بغل محکم می‌گرفتند که نتواند تکان بخورد و دلاک کار خود را انجام می‌داد. ختنه اطفال را نیز با تیغ

دلاکی که بوسیله آن سر اشخاص را نیز می تراشیدند انجام داده و بلافاصله مقداری خاکستر روی محل ختنه می ریختند. حجامت نیز اغلب در کوچه ها انجام می شد. اصلاح و تراشیدن سر نیز در کنار کوچه ها و خیابان ها بوسیله همان دلاک های دوره گرد انجام می شد و مغازه و محلی ثابت برای این کار نداشتند.

پزشکان آن روز نجف آباد عبارتند از چند حکیم قدیمی با تحصیلات قدیمی و بعضی ها بدون تحصیلات که معروف ترین آنها مرحوم: آمیز عباس پزشکی به عنوان ملا عباس که در میدان وسط شهر مطب داشت. دکتر نعمت برومند، دکتر زهره، دکتر سلیمان آقاشفیعی، دکتر حبیب اله حکیمی و دکتر مدرک بودند که هیچکدام تحصیلات پزشکی جدید نداشتند و فقط کارآموزی کرده بودند. مطب آنها اغلب شلوغ و همیشه بیماران آنها را تراخمی ها و چشم دردی ها و بیماران عفونی و اسهال ها تشکیل می داد. طرز معاینه بیمار توسط پزشک به شرح زیر بود: به علت کثرت بیماران و کمبود پزشک و امراض فراوان مراجعین دور پزشک حلقه زده بقول بیماران حکیم بدون رعایت نوبت یکی یکی آنها را اول با گرفتن نبض آنها و سپس با مشاهده زبان و یکی دو سؤال مختصر به درمان آنها پرداخته یا دارو بوسیله خود پزشک داده می شد و یا در روی قطعه کاغذی دو سه قلم داروهایی که اغلب بصورت جوشانده بود نوشته و بیمار از دوا فروشی ملاحس (انصاری) و یا پسر میرزاهاشم و حاج میرزا مهدی شریف تهیه می کردند در اینجا بی مناسبت نیست از اشتباهی که مرحوم ملاعباس در نوشتن نسخه کرده بود ذکری به میان آورم.

بیماری به ملاعباس رجوع می کند و همزمان باغبان ایشان نیز برای گرفتن حواله بذر که یک نوع کود است آنجا بوده مرحوم ملاعباس نسخه ای به صورت زیر برای مریض می نویسد: بذر پنجاه من شاه، گل گاوزبان سه مثقال، سنبل الطیب سه مثقال، بادرنجویه دو مثقال، گز علفی پنج مثقال، جوشانده و صبح و ظهر و شب یک فنجان بخورید این نسخه را نزد داروخانه ملاحسن می برند و ایشان به بیمار می گوید که قلم اول آن را باید از عصارخانه حاج حسین اخلاقی تهیه کنی و مابقی را من می دهم. بیمار به عصارخانه مراجعه و بالاخره جریان به سمع مرحوم ملاعباس می رسد. یکی از بیماری هایی که فوق العاده مخصوصاً در فصل تابستان شایع بود عفونت چشم مخصوصاً نزد اطفال بود.

در فصل تابستان هر روز صبح و عصر کودکان و اشخاصی که دچار درد و عفونت چشم بودند به مطب اطباء و تقریباً بصورت صف مراجعه و پزشک در هر چشم آن یک قطره داروی چشمی که به علت رنگ آنها به دوا ی آبی، قهوه ای و این اواخر قرمز نامیده می شد می چکانید و این مسئله عصرها نیز تکرار می شد. بعلاوه بعضی مواقع ضرورت پیدا می کرد که پزشک پشت پلک آنها را وارونه کرده و با ماده مخصوصی که احتمالاً ترکیبات نقره بود پشت پلک را خراش می دادند که خون می افتاد. به علت عدم بهداشت، حشراتی از قبیل شپش، کک که بیشتر در

طویله ها پیدا می شد ولی در منازل نیز فراوان بود و جای نیش آنها دردناک و خارش پیدا می کرد و گرفتن آنها به علت اینکه جهش سریعی داشتند مشکل بود. کنه نیز یکی دیگر از حشرات بین دام و انسان بود که گزش آن حتی سبب چرک و دمل می شد.

یک حشره دیگر بنام سرخک که شب ها مانع خواب و گزش آنها فوق العاده دردناک و چنانچه کشته می شدند بوی عفنی داشتند. این حشرات متعدد و موزی سوای عقرب و رطیل و پشه و مگس بودند. شپش غوغا می کرد و اغلب در لابالای موهای سر و داخل لباس ها به فراوانی یافت می شد بطوری که معروف بود کسی که شپش نداشته باشد مسلمان نیست. تولید مثل شپش به صورت تخم سفید رنگ کوچکی معروف به رِشگ که اغلب به موها و یا داخل سوراخ های کوچک لباس به فراوانی یافت می شد. برای مبارزه با این حشره فوق العاده کثیف جز جستجوی آن در لابالای موها و داخل درز لباس ها و کشتن آن بین دو ناخن وسیله ای نبود. بطوری که ناخن ها به علت کشتن شپش ها که از خون انسان تغذیه می کردند و شکم آنها پر از خون بود خون آلود می شد. کچلی نیز غوغا می کرد و می توان گفت که حدود ۶۰ درصد کودکان مبتلا به این قارچ بودند که آن هم علاجی نداشت و اغلب مجبور بودند کلیه موهای سر را بکرات با نخعی که بنام بند بود از ریشه بیرون آورده و داروی غلیظی که اکنون نمی دانم چه بوده و بنام زفت (zaft) معروف بود به سر بچه می مالیدند. این بند انداختن و در آوردن موها از ریشه سبب زخم شدن و خون افتادن سر بچه ها می شد علت شیوع این کچلی مسئله استحمام در خزانه و یا زندگی کردن تمام افراد در یک اتاق و خوابیدن دسته جمعی در زیر یک کرسی و یا لحاف و بالش های مشترک بود.

یکی دیگر از بیماری های شایع انگل های فراوان و متعدد جهاز هاضمه بود که به علت آلودگی آب و سبزیجات و مصرف کود انسانی در باغات بود و این بیماری شیوع کلی داشت. به طوری که می توان ادعا کرد که کسی وجود نداشت که آلوده به یکی یا چند نوع این انگل نشده باشد. درمان این انگل ها اغلب بطور خود درمانی انجام می شد. و یا با خوردن دو بسته سنطونین و کلومل شب و فردا صبح با نوشیدن روغن کرچک که فوق العاده بد خوراک بود به دفع انگل می پرداختند. چون صحبت به اینجا رسید از خاطره اینکه مرحوم ملاعباس پزشکی یک روز برای مرحوم پدرم تعریف کرد ذکری میان آورم:

مرحوم ملاعباس در حالی که می خندید به پدرم گفت چند روز قبل یک نفر ترک زبان به من مراجعه و من برای او تجویز داروی ضد کرم کردم و دستور دادم که شب بسته ای گرد را بخورد و فردا صبح روغن کرچک را سر بکشد (این اصطلاح محلی به معنی نوشیدن لاجره مایعات است) فردا صبح که مراجعه کرد دیدم که سر و صورت و لباس آن چرب شده است سؤال کردم گفت خودتان دستور دادید که روغن را سر بکشم و من دستور شما را اجرا و روغن را روی سر خود ریختم. در دنباله این رخداد خاطره دیگری را در همین زمینه تعریف کرد به

شرح زیراست:

به یکی از بیمارانم مسهلی تجویز کردم و گفتم ببین چند دست کار می‌کند. فردا صبح بیمار مراجعه کرد و گفت دو دست و نیم کار کرد. زایمان زن‌های آستان اغلب بطور طبیعی و با همکاری پیرزن‌هایی بنام ماماچه انجام می‌شد چنانچه زنی از نظر وضع لگن و یا عارضه دیگری قادر به زایمان نبود ابتدا درد می‌کشید و ناله می‌کرد تا بالاخره فوت می‌نمود و بقول معروف سر را می‌رفت و این مسئله نسبتاً فراوان بود. نه تنها در نجف آباد امکان سزارین و یا فورسپس نبود در اصفهان نیز امکان نداشت و مادر بزرگ پدری من نیز به همین علت عدم امکان زایمان در بیمارستان مسیحی اصفهان فوت نمود که در اصفهان مدفون است. خاطرات و بحث درمان و بهداشت به درازا کشید، خوب است که خاطرات راجع به ازدواج عروسی آن زمان را شرح دهم.

۱۰- مراسم ازدواج و عروسی: پسرها که اغلب شغل پدر را آموخته بودند و اغلب بی‌سواد و یا کم‌سواد بودند چون به سن شانزده یا هفده سالگی می‌رسیدند و بقول معروف پشت لب آن‌ها سبز می‌شد و ادرار آن‌ها کف می‌کرد پدر و مادرشان به فکر پیدا کردن همسر برای آن‌ها می‌افتادند و اغلب سعی می‌کردند که اگر دخترعمویی داشته باشد آن را خواستگاری کند چون معتقد بودند که عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان بسته شده است. اغلب پدر و مادر بدون اینکه از پسر سؤال کنند و نظرش را جویا شوند بدون اطلاع پسر به خواستگاری دختری می‌رفتند، پدر و مادر دختر نیز بدون اطلاع دختر و خواستن نظر او قبول می‌کردند و پسر و دختر بدون اینکه یکدیگر را ببینند و یا با هم حرف بزنند مجبور بودند که تن به این ازدواج بدهند و سعی می‌شد هرچه زودتر صیغه عقد جاری شود ولی با وجود عقد کردن و محرم بودن، عروس و داماد حق نداشتند تا شب عروسی یکدیگر را ببینند و حتی صحبت کنند و این جریان حتی تا این اواخر و زمان ازدواج خودم نیز تا حدودی مرسوم بود. آمدن داماد سر سفره عقد و انگشتر دست کردن هدیه دادن به هیچ وجه مرسوم نبود. جهاز عروس بستگی به وضع آن‌ها داشت و اغلب مایحتاج زندگی داده می‌شد و چون آن زمان کشیدن سیگار و چیتق مرسوم بود جزء جهیزیه عروس یک چیتق سر و ته نقره و یک کیسه توتون و حتی گاهی اوقات وافور و قاب سیگار و قلیان بود. مراسم عروسی عبارت از این بود که منزل عروس جداگانه و منزل داماد نیز جداگانه مراسم عروسی و شام تهیه می‌کردند و معمولاً بعد از نیمه‌شب در منزل داماد جشن داماد پوشان اجراء می‌شد بدین طریق که همسالان داماد با زدن و رقصیدن شروع به کندن لباس داماد می‌کردند و تمام لباس‌های داماد را بیرون می‌آوردند و لباس‌های نو او را به او می‌پوشانیدند و داماد را برای رفتن به استقبال عروس آماده می‌کردند. داماد بایستی تا درست نصفه راه بین خانه عروس و داماد را با همسالان خود به پیشواز عروس برود. عروس را که یک آینه جلوی او گرفته بودند از دور نگاه کند و بلافاصله با سرعت به طرف منزل خود برگردد و

داخل منزل برود. و عروس را بدون داماد به منزل داماد می‌آوردند و معمولاً تا سه ساعت بعد از نیمه شب عروس را حجله می‌کردند. در موقعی که عروس وارد اتاق می‌شد داماد بایستی پای عروس را با پای خود فشار دهد و این علامت مردسالاری و حقوق مرد بر زن بود بعد از این مراسم داماد پای عروس را با گلاب و عروس نیز پای داماد را با گلاب می‌شست. بعداً آن دو را حجله کرده دو زن از اقوام نزدیک عروس به پشت درب حجله بیتوته می‌کردند تا مراسم ازدواج انجام و داماد از حجله بیرون آید و مدارک بکریت دختر را به منزل عروس برده و مژده موفقیت را بدهند.

یک روز بعد از روز عروسی مراسم بُن‌درتخت که باصطلاح محلی در حنجله‌گی معروف بود انجام می‌شد که اقوام عروس و داماد در منزل داماد تجمع و هرکدام کادویی به عنوان در حنجله‌گی با خود می‌آوردند و عصرانه مفصلی که عبارت از پلو خورش، چایی و شیرینی و غیره بود میل کرده و سپس به منازل خود مراجعت می‌کردند قبلاً عروس تا حدود چهل روز حق رفتن به منزل پدر را نداشته ولی بعداً این مدت به یک هفته تقلیل یافت. خاطره‌ای از یک عروسی دارم که نقل آن خالی از لطف نیست:

آنروز من حدود ۷ تا ۸ ساله بودم که باتفاق مرحوم پدرم و مادرم به یک عروسی از طرف داماد دعوت شده بودیم مراسم به خوبی انجام و شام داده شد و موقع رفتن داماد به استقبال عروس بود من هم جز تماشاچیان بودم و همراه داماد تا حدود نیمه راه خانه عروس رفتیم و ناگهان داماد را متوقف کردند که نیمه راه این مکان است اقوام عروس نیز عروس را در فاصله حدود ۲۰۰ متری متوقف کردند که نیمه راه آنجاست. بالاخره این بگویموها به مشاجره و دعوا و کتک کاری و سنگ پرانی کشیده شد و همراهان داماد، داماد را برگرداندند و همچنین اطرافیان عروس نیز عروس را برگرداندند و خلاصه اینکه این عروسی به همین علت تنگ‌نظرانه و ابلهانه بهم خورد و به طلاق کشیده شد، معمولاً آنزمان‌ها یعنی سال‌های ۱۳۱۵ تا ۱۶ به علت نبودن اتوموبیل اغلب عروس‌ها را چنانچه فاصله کم بود پیاده و یا با قاطر یا اسب به خانه داماد می‌بردند.

۱۱- مسافرت با اتوموبیل به قم: اما صحبت از اتوموبیل شد. اولین مرتبه‌ای که سوار ماشین شدم و به مسافرت و زیارت قم رفتم حدود ۸ تا ۹ ساله بودم که شرح مسافرت قم در آنزمان خالی از لطف نیست: مدتی بود هر شب مرحوم عمو محمد باتفاق خاله جانم ربابه بیگم و خاله مریم و شوهرش صحبت از مسافرت به قم به وسیله ماشین بود آنوقت یکی دو ماشین اتوبوس در نجف‌آباد وجود داشت که به علت نبودن مسافر برای اصفهان یک نفر روی رکاب اتوبوس می‌ایستاد و در حالی که اتوبوس آهسته حرکت می‌کرد، مرتب داد می‌زد: شهر فوری، شهر (مقصود اصفهان بود) تا اینکه چند نفر مسافر آن هم اغلب از کاسب‌های بازار سوار شوند و به اصفهان بروند. کشاورزان نجف‌آباد برای حمل بار به اصفهان از الاغ استفاده کرده و اول شب

از نجف آباد حرکت می کردند تا صبح موقع طلوع آفتاب به اصفهان برسند و بارهای خود که بیشتر انار و یا بادام بود به فروش رساندند و روز بعد دو مرتبه به نجف آباد مراجعت کنند. این شرح را برای آن دادم که وضع رفت و آمد به اصفهان در آن موقع را بیان کرده باشم.

الغرض چندین شبانه روز صحبت از مسافرت به قم و تاریخ آن بود تا اینکه تاریخ سفر معین و با سلام و صلوات و با بدرقه جمعیت زیاد اقوام و التماس گویان مشایعت و سوار بر اتوبوس شدیم و حرکت کردیم. وسایل مسافر عبارت بود از: لحاف و وسایل پخت و پز و تهیه غذا در قم و مقداری هیزم به همراه با وسایل دیگر که بر روی باربند اتوبوس بسته شده بود. مسافرت شروع شد. لازم به تذکر است که صندلی های اتوبوس چوبی و سفت بودند. صبح از نجف آباد حرکت و پس از عبور از راه پر پیچ و خم که نزدیک اصفهان دنبال جوی پر آبی بنام مادی و پر از گرد و خاک بود عبور کردیم و به اصفهان رسیدیم و سپس از طریق دروازه تهران به طرف مورچه خورت حرکت کردیم. نرسیده به مورچه خورت روبروی کاروانسرای شاه عباسی بنام انوشیروان یک مرتبه چرخ جلوی اتوبوس جدا شد و اتوبوس نزدیک بود که واژگون شود. مسافری از ماشین پیاده شده و راننده تذکر داد که سگ دست ماشین شکسته است. این کلمه سگ دست برای من تعجب آور بود. راننده گفت که باید به اصفهان بروم و سگ دست و مکانیک بیاورم. تردد ماشین فوق العاده کم بود. بالاخره به هر وسیله بود به اصفهان رفت و حدود عصر بود که با مکانیک برگشت و پس از تعمیر ماشین دو ساعتی از شب رفته حرکت کردیم و نزدیک طلوع آفتاب به امامزاده نزدیک قم رسیدیم. پس از نماز حرکت و نزدیک ظهر به قم رسیدیم و منزلی برای مدت ده روز اجاره کردیم ولی هنوز پنج روز نگذشته بود که مادرم بنا به عللی تصمیم گرفت که به نجف آباد مراجعت نماید. صبح وسایل را برداشتیم و به یک گاراژ مراجعه کردیم که به اصفهان برویم. مرد گاراژ دار گفت: تا یکساعت دیگر مسافر پیدا می شود و حرکت خواهیم کرد.

خلاصه بنده روی صندلی اول ماشین نشستم و مرحوم مادرم به منزل رفت و دو مرتبه پس از یک ساعت برگشت، چون منزل به گاراژ نزدیک بود و من برای رزروجا در اتوبوس ماندم. خلاصه حدود غروب بود که چند نفری مسافر دیگر پیدا شد و اتوبوس حرکت کرد و به گاراژ دیگری رفت و به ما گفتند که باید به ماشین دیگری که چند مسافر داشت نقل مکان کنید. چون مسافر ماشین ما تکمیل نشده بود و لازم بود با این ماشین جدید به اصفهان برویم. خلاصه اتوبوس حرکت کرد و شب را در راه بود صبح قبل از طلوع آفتاب مسافری را در گاراژی پیاده کرد چون صبح شد و هوا روشن شد ما دیدیم که به این شهر آشنایی نداریم. مادرم از یک نفر پرسید که گاراژ نجف آباد کجاست نامبرده گفت این شهر اراک (عراق) است و من حتی اسم نجف آباد را نشنیده ام. خلاصه اینکه آن گاراژدار بی انصاف قمی به علت تکمیل نشدن مسافر ما را به جای اصفهان به اراک فرستاده بود. بالاخره مجبور شدیم دو مرتبه با اتوبوسی

که عازم قم بود به قم بیائیم چون در آنروزها به ندرت ماشین از اراک به اصفهان می‌آمد. خلاصه آنکه عصر آنروز دو مرتبه آمدیم قم و بالاخره دو سه روز دیگر نزد اقوام در قم توقف و بعداً باتفاق آنها به نجف‌آباد مراجعه کردیم. ناگفته نماند که در این سفر مرحوم پدرم با ما نبود و مرحوم اخوی آقا باقر که سه سال از من کوچکتر بود همراه ما بود. پس از مراجعت تا چندین روز اقوام و آشنایان به دیدن ما می‌آمدند و مرحوم مادرم با آب و تاب جریان مسافرت به قم و زیارت و وضع مغازه‌ها و سایر زائرین را و همچنین مسافرت به اراک را تعریف می‌کرد. ناگفته نماند که نه تنها در اصفهان و حومه حتی یک‌متر راه آسفالت وجود نداشت. بلکه بین نجف‌آباد و اصفهان راه شوسته نیز نبود و برای رسیدن به اصفهان مجبور بودیم از کوچه پس کوچه‌ها و دهات نزدیک اصفهان بنام درب شهر حرکت کنیم. اغلب در این کوچه‌های تنگ جوی آبی بنام مادی جریان داشت. الاغ‌های زیادی که بار هر کدام دو ذله حلبی بنام پیت (pit) که مخصوص حمل ذباله مستراح‌های اصفهان برای مصرف کشاورزی بود در حرکت بودند. بعضی مواقع سد معبر می‌شد. (ترافیک الاغ و قاطر) و گاهی الاغ‌ها با یکدیگر دعوا و تصادم می‌نمودند. که نتیجه آن افتادن بار آنها و ریختن ذباله‌های مایع در کوچه و سرازیر شدن آن در مادی آب بود. بعداً در حدود سال ۱۳۱۸ و اوایل جنگ بین المللی دوم راه شوسته‌ای بین اصفهان و نجف‌آباد کشیده شد. که مسیر آن همین راه فعلی است و دو گاراژ در نجف‌آباد یکی بنام گاراژ سید عظیم و دیگری بنام گاراژ ستاری احداث گردید. که هر کدام دارای یک اتوبوس بود و یکروز در میان نوبت یکی از این اتوبوس‌ها برای رفتن به اصفهان می‌شد و آن هم به گردش در آوردن آن بطور آهسته و داد زدن شاگرد آن و جمع کردن مسافر و گفتن: شهر، شهر فوری، بدو، رفتیم، ماشین دیگر نیست. مسافران را ترغیب به سوار شدن می‌کردند و پس از دو تا سه ساعت به اصفهان می‌رسیدند و در گاراژی بنام گاراژ اتحاد در دروازه دولت مسافرین را پیاده می‌کردند. و این جریان حتی تا موقعیکه برای تحصیل به اصفهان رفتم ادامه داشت. منتهی تعداد اتوبوس‌ها به سه تا چهار عدد افزایش یافته بودند.

خاطره سفرم در آن زمان‌ها در تابستان و هوای گرم و نبودن وسیله خنک کردن بود. اغلب مردم مجبور بودند که آب گرم بنوشند. هر سال که زمستان سرد و یخبندان می‌شد در دو سه ناحیه نجف‌آباد مکان‌هایی موجود بود که به آن‌ها یخچال می‌گفتند. در زمستان همان آبی را که ناحیه کرون و دهات آن را طی کرده بود در گودال‌های کم‌عمق و سطحی وارد کرده در شب سرد زمستان یخی به قطر دو تا سه سانتی‌متر روی آن آب جمع می‌شد. که روز بعد این یخ‌ها با وسایلی بنام قلاب یخ‌گیری از روی آب جدا کرده و در گودال عمیق و طولانی هم عرض سایه دیوار بلندی روی هم می‌انباشتند و نیمروز برای فشرده شدن آن لگد و با بیل می‌کوبیدند و پس از جمع شدن یخ به اندازه کافی روی آن را از بافه و ساقه‌های گندم و کاه برای جلوگیری از آب شدن می‌پوشانیدند و در تابستان حدود یکی دو ماه این یخ‌ها را برای فروش در سبدهای بافته

شده از شاخه درختی بنام ارغوان بنام لوده بر روی الاغ حمل کرده و با فریاد یخ- یخ بلوری به معرض فروش می رساندند که اغلب قیمت آن نسبتاً گران بود فقط اشخاص مرفه از آن استفاده می کردند. در منزل این یخ ها را در ظرف سفالینی بنام تاره (tare) می گذاشتند و بر روی آن آب می ریختند و همگی افراد می توانستند با لب گذاشتن به این ظرف آب سرد بنوشند و می گفتند سلام بر حسین لعنت بر یزید. بعد از تمام شدن یخ ها اغلب ته آن ظرف (تاره) به ارتفاع یک سانتی متر گل و خاک و خرده سنگ پوشیده شده بود. معمولاً از اواخر خرداد یخ تمام می شد و بقیه سال مجبور به استفاده آب در کوزه های سفالینی که به علت تراوش آب اندکی خنک می شد بودند.

۱۲- بستنی: یکی از خوردنی های مطبوع مخصوصاً برای کودکان بستنی بود که در نجف آباد فقط یک نفر به اینکار مسئول بود و آن شخص معروف به لری (lorie) بود. وسایل تهیه بستنی را که عبارت بود از یک ظرف نسبتاً بزرگ فلزی که در داخل آن یخ همراه با نمک فراوان می ریخت و سپس شیر، هل، گلاب و شکر را مخلوط کرد. در ظرف کوچکی از جنس حلبی داخل ظرف بزرگ پر از یخ قرار داده و به طور مرتب این ظرف کوچک را می چرخاند تا بستنی سفت شود و سپس با چوب به همین ترتیب آن را هم می زد و آن ظرف را روی چرخی به نام گاری گذاشته و برای جلب مشتری داد می زد: هل با گلاب دارم بستنی، بستنی دارم، بستنی و با گرفتن یکی دو شاهی مقداری بستنی را در ظرف کوچک مسی ریخته و با یک قاشق فلزی می داد که مجبور بودیم همان جا بستنی را خورده و ظرف آن را مسترد داریم. بعد از خوردن بستنی می گفتیم که سر شکن و نامبرده نیز یک قاشق کوچک دیگر بستنی می داد.

در آن زمان برای نگهداری و جلوگیری از خراب شدن غذا، وسیله چوبی مشبک چهارگوشی به عرض و طول تقریباً یک متر که چهار گوشه آن با طناب بسته شده و در محل خنکی در منزل که اغلب در مسیر جریان هوا باشد آویزان می کردند و غذا را برای مدت کوتاهی حدود یکی دو روز داخل آن وسیله که به چوب آویز معروف بود می گذاشتند و این عمل علاوه بر آنکه غذاها تا حدودی خنک نگه می داشت از دستبرد گربه و موش نیز حفظ می کرد

۱۳- شبهای تابستان: صحبت از تابستان و هوای گرم شد یکی از خاطرات فراموش نشدنی من که هنوز نیز از یادآوری آن لذت می برم. شب های تابستان مخصوصاً شبهای مهتاب و خوابیدن روی پشت بام بود. همان طور که قبلاً تذکر داده شد خانه های نجف آباد تماماً یک طبقه و با خشت خام و گل و طاق اتاق ها از نوع طاق و چشمه بود و با لنیجه پشت بام مسطح کمتر بود. لذا برای خوابیدن از فاصله بین دو طاق که بصورت دره بود استفاده می شد. این مسئله مانع از دید مستقیم همسایه ها میشد و تا حدودی آزادی به وجود می آورد. شب ها بر روی بام رختخواب ها را پهن و از هوای فوق العاده خوب و بدون دود ماشین و سر و صدا به آسمان نگاه می کردیم و به قصه مادر و گاهی مرحوم پدرم و خاطرات گذشته آنها گوش می دادم تا خواب

چشم مرا فرا گیرد. صبح‌ها اغلب تا برآمدن آفتاب و گرم شدن هوا ما بچه‌ها در خواب بودیم. روزها برای فرار از گرما اغلب در زیرزمین‌ها که عبارت از سالنی بود در زیر اتاق‌ها که واقعاً خنک بود استفاده می‌کردند، عصرها با پاشیدن آب به دیوارهای خانه که از کاه‌گل بود بوی مطبوعی ایجاد می‌کردند. با پهن کردن فرش‌های که اغلب گلیم بود در کنار باغچه خانه که پُر از گل لاله عباسی و اطلسی بود و تهیه چایی که بصورت سنتی یعنی منقل آتش و سماور آتشی که با ذغال گرم می‌شده و عصرانه که اغلب نان و پنیر و سبزی خوردن و خیار بود و جمع شدن دور هم که اغلب اقوام نیز شرکت داشتند و تا پاسی از شب رفته ادامه داشت، جزء خاطرات بیاد ماندنی برای من باقی مانده و آرزوی حتی یک مرتبه تجدید آن را دارم. یکی دیگر از وسایل تفریحی بچه‌ها تماشای شهر فرنگ بود که آن عبارت از یک جعبه نسبتاً بزرگی که روی چهار پایه نصب شده بود و جلوی آن سه شیشه مدور که پشت آن ذره بین بزرگی قرار داشت و از این شیشه و ذره بین شخص می‌توانست داخل جعبه که عکس‌های متحرکی که توسط یک نفر بتدریج از جلوی چشم‌های بیننده رد می‌شد را ببیند. خیلی برای بچه‌ها دیدنی بود و مخصوصاً با آن صدای نسبتاً خش صاحب این جعبه که مرتب با آواز مخصوص این ایات را می‌خواند: اینجا شهر فرنگ است آقا جان اینجا را تماشا کن. این مرد دارد در دریا شنا می‌کند و آن یکی او را تماشا می‌کند و از این چرندیات مرتب می‌گفت. یکی دیگر از خاطرات گذشته نحوه اطلاع‌رسانی موضوعی به مردم بود که بوسیله جارچی که صدای بلند و رسائی داشت بنام خان پرکنی که مرد خیر و خوبی بود، خدایش بیامرزد، ایشان به فاصله هر ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر می‌ایستاد و با صدای بلند مردم را از موضوعی که لازم بود اطلاع پیدا کنند مطلع می‌کرد. به علاوه آن موقع در نجف‌آباد گهگاهی به نحر شتر و استفاده از گوشت آن می‌پرداختند و برای اینکه مردم مطلع شوند که در فلان قصابی گوشت شتر وجود دارد مرحوم خان پرکنی جارچی معروف شتر را تزیین می‌کرد و افسار آن را در دست می‌گرفت و با گفتن الفاظ قشنگی که مخصوص خود او بود به مردم اطلاع می‌داد که در فلان قصابی و فلان روز گوشت شتر موجود است. عقیده مردم بر این بود که چنانچه اقلأً سالی یک مرتبه گوشت شتر بخورند ایمان آنها تازه می‌شود. این مرد علاوه بر آن به حمل خونچه عقد و عروسی که بر روی سر حمل می‌کرد و ضمن بردن آنها حرکات قشنگی انجام می‌داد نیز می‌پرداخت. در نجف‌آباد آن زمان موسیقی و رقص عیب و از طرف مردم قدغن بود حتی در عروسی‌ها زدن بر روی تنبک و یا دایره را نیز ممنوع و بد می‌دانستند. در این جو خشک یک نفر بود بنام حاج مصطفی کمانچه زن که به زدن کمانچه مشغول بود ولی اغلب مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت و دیگر از دایره زنان معروف مجلس زنانه صغرا شب نما و سکینه ترکه بودند.

کباب نجف‌آباد معروف بود و کباب چنجه که بنام کباب پَر نامیده می‌شد در منزل و باغات درست می‌کردند مخصوصاً کباب سیخ انجیر که بجای سیخ آهنی از چوب درخت انجیر

استفاده می‌شد کاملاً معروف و واقعاً هم قابل تعریف است و خوشمزه و نازک و خوردنی بود. یک نوع کباب که بنام کباب بازار معروف بود و آن کباب کوبیده بود که طرز تهیه آن گوشت را بر روی قطعه چوب صاف و بزرگی بنام کنده به وسیله کاردی که دو طرف آن دسته داشت و بنام ساطور کبابی معروف بود به تکه های فوق العاده ریز و نرمی تبدیل می‌کردند بنام قیمه و یکی از استادان این فن حاج نصراله موحدی کبابی معروف بود. چند دکان کبابی دیگری نیز وجود داشت که چندان معروفیتی نداشتند و بچه‌ها به این مغازه‌های کبابی مسجد چربولی می‌گفتند. نوشابه آن زمان دوغ که به آب دوغ معروف بود و سرکنجبین که بنام سرکلنگی خوانده می‌شد و همچنین شربت به‌لیمو و سرکه شیر بود که اغلب با کباب مصرف می‌شد.

تلفن در آن زمان عبارت بود از یک خط سیمی که از اصفهان به نجف‌آباد کشیده شده بود که برای تماس از تلفن مغناطیسی که عبارت بود از یک جعبه که اهرمی در کنار آن داشت که با چرخاندن این اهرم ایجاد الکتریسیته شده و سبب به صدا در آوردن زنگ طرف مقابل می‌شد و برای صحبت کردن نیز از برق پیل استفاده می‌شد. از خاطرات این وسیله اینکه من حدود سن ۱۴ سالگی بوم و تازه به منزل جدید که قبلاً شرح داده شدنقل مکان کرده بودیم مرکز تلفن نجف‌آباد که در آن موقع حدود ۲۰ تا ۳۰ مشترک پیدا کرده بود نیز در همسایگی ما بود و سیم‌کشی از مرکز به منازل دیگران از روی خانه ما رد می‌شد بطوری که میشد از روی پشت بام منزل به آن سیم‌کشی که سیم آن لخت و بدون روکش بود دست زد. من با تهیه سیمی نازک لختی تمام این بیست تا سی سیم را به هم وصل کردم و بالنتیجه اخلال در امر تلفن اتفاق افتاد و تمام منازل و مغازه‌ها به هم وصل شده بود به‌طوری که همه با هم زنگ می‌زند و مکالمات یکدیگر را می‌شنیدند. خلاصه دو سه روز این وضع ادامه داشت و مأمور تلفن نتوانسته بود که علت آن را پیدا کند چون من با پسر رئیس رفیق بودم شاهکار خود را به او گفتم و مسئله بر ملا شد.

چون مسئله تلفن پیش آمد جریان زیر که در موقعی که من پزشک شده بودم و مطب داشتم اتفاق افتاد و آن قصه این است. برای تماس گرفتن از یک تلفن به تلفن دیگر لازم بود با حرکت اهرم تلفن تک زنگی با تلفن خانه تماس گرفته و اسم مشترکی که مایل به تماس بودیم به مسئول تلفن می‌گفتم و ایشان در مرکز تلفن با داخل کردن سیم فیش دار یک تلفن داخل سوراخ تلفن دیگر می‌کرد و بدین صورت تماس برقرار می‌شد.

یک روز من می‌خواستم با یکی از همکاران رابطه برقرار کنم و طبق معمول از رئیس تلفن خانه خواستم که رابطه برقرار شود متأسفانه این رابطه اشتباه برقرار شد و با یکی از مغازه‌داران تماس برقرار شده بود من هرچه تک زنگ زدم، مرکز متوجه نشد با عصبانیت و با توجه به اینکه مرکز تلفن نزدیک مطب بود به آنجا مراجعه و اعتراض کردم. رئیس تلفن که شخصی مسن بود با دستی لزران به من گفت ببین سوراخ همکاران زیر سوراخ آن مغازه‌دار است آمدم در سوراخ

تلفن همکاران بکنم اشتباهی به سوراخ تلفن آن مغازه دار کردم.

مردم نجف آباد فوق العاده سخت کوش و فعال بودند، شغل مردهای آنها اغلب کشاورزی و خودکفا بودند و هر خانواده چندین رأس گوسفند داشتند که تأمین کننده لبنیات و گوشت مصرفی آنها بود به علاوه عده ای هم به صنایع دستی مشغول بودند. یکی از این صنایع چاقوسازی و قیچی سازی و ریخته گری قاشق و چنگال و زودپز که در آن موقع در ایران منحصر به فرد بود حتی چاقوسازها بازاری داشتند به نام راستا چاقوسازها که انواع چاقو از چاقوهای کوچک و ظریف تا کارد بزرگ و ساطور و حتی چاقوهای هفت تیغه که چندین کاربرد از قبیل اره کردن، سوراخ کردن، باز کردن میخ و قیچی و حتی تیغه برانی برای تراشیدن موی سر و صورت داشت. دسته چاقو اغلب از شاخ بز و گوسفند و با مهارت فوق العاده درست می شد. چاقو و کارد و ساطور و قاشق چنگال نجف آباد به تمام شهرهای ایران فرستاده می شد. زن های نجف آباد علاوه بر خانه داری و پخت نان دوخت لباس اغلب با بافتن کرباس و قالی مشغول بودند و می توان گفت که ظریف ترین کرباس در نجف آباد بافته می شد ناگزیر هستم راجع به تهیه کرباس مختصری شرح بدهم که تماماً به دست خانم های نجف آبادی تهیه می شد. برای تهیه کرباس پنبه که اغلب در باغات آنجا کاشته می شد به وسیله چرخ های چوبی مخصوص به صورت نخ درآورده و سپس این نخ ها به تعداد زیاد روی هم قرار داده و با دستگاه مخصوصی که شرح آن مشکل است و با نیروی دست و پا به صورت پارچه که عرض آن حدود ۷۰ سانتیمتر و طول آن پنج تا شش متر بود درآورده و علاوه بر اینکه این کرباس ها را برای دوخت لباس خود و خانواده مصرف می کردند گاهی روزی یک قواره کرباس برای فروش که قیمت هر عدد آن ۵ ریال بود، تهیه و به فروش می رساندند. یکی دیگر از شغل خانم ها بافتن رویه گیوه که یک نوع کفش راحت و محکم بود و به نام گیوه ملکی نامیده می شد که کفش اشخاص ثروتمند و درجه اول بود. تخت این کفش ها از پارچه به هم فشرده که توسط اهل فن به اسم تخت کش تهیه می شد که فوق العاده مقاوم و می توان گفت که هرکدام لااقل دوتا سه سال در آن زمین های ناصاف و پیاده روی زیاد دوام می آورد. قالی بافی نیز از فعالیت های زنان نجف آباد و خیلی معروف بود.

همانطور که قبلاً نیز شرح داده شد خانه های مسکونی نجف آباد تماماً باخشت خام و گل ساخته شده بود و همه به صورت یک طبقه بود تا آنجا که بیاد دارم منزلی که با آجر و یا سنگ ساخته شده باشد وجود نداشت. خانه ها دو دسته بودند یک دسته محل سکونت کشاورزان و اشخاص نسبتاً غیر مرفه که عبارت بود از دو تا سه اتاق که هر کدام توسط درب کوچک چوبی به یک ایوان مربوط می شد. در پشت آن اتاق کوچکتری که به وسیله یک درب به اتاق جلویی وصل بود به نام صندوق خانه معروف بود و یک زیر زمین نیز زیر این اتاق و ایوان بود. مستراح اغلب از اتاق ها فاصله داشت و اغلب در دالان ورودی منزل ساخته می شد به این جهت که

بتوان چاه فاضلاب آن را داخل کوچه حفر کرد. در این منازل متعلق به کشاورزان یک قسمت از حیاط منزل را برای نگهداری دام و حیوانات اختصاص داده بودند. این منازل بدون حوض بود و کف آنها اغلب بدون آجر و سنگ فرش بود. در چنین منازلی اغلب دو تا سه خانوار هر یک در یک اتاق و ایوان و صندوق خانه منزل داشتند و با کمال محبت با هم زندگی می کردند. منازل اعیان اغلب دارای تراسی بزرگ (ایوان)^۴ که طاق آن از تیر و چوب بود. اتاق های آنها که اغلب شمالی بود هر کدام دارای چندین درب با شیشه بود که بر حسب تعداد درها به سه دری، پنج دری و هفت دری معروف بود. به علاوه حوض و باغچه نیز داشت.

درب ورودی منازل در خانه های دسته اول عبارت از یک لنگه درب به عرض تقریباً $\frac{1}{5}$ متر و ارتفاع دو متر که بر روی یک پاشنه می چرخید و به وسیله یک قطعه چوب نسبتاً مقاوم که به عنوان قفل استفاده می شد و دارای کلید چوبی نیز بود و به نام کلون نامیده می شد باز و بسته می شد و اما درب منازل متمولین اغلب دو لنگه محکم و هر لنگه آن حدوداً به عرض $\frac{1}{5}$ متر و ارتفاع $\frac{2}{5}$ متر که علاوه بر کلون چوبی که با کلید آهنی باز و بسته می شد از یک وسیله دیگری به نام تملیک (tamlik) که چنانچه بسته می شد باز کردن آن بدون کلید مخصوص خودش غیر ممکن بود و این نوع تملیک برای حفاظت از دستبرد سارقین بود. بر روی این درب ها دو وسیله فلزی به نام بکوب برای درب زدن نصب کرده بودند بکوب طرف چپ سنگین و به صورت یک قطعه فلزی بود و مردان در موقع کوبیدن درب از آن استفاده می کردند و طرف راست این وسیله حلقه ای بود که زنان بایستی از آن استفاده کنند. نتیجه این تفاوت آن بود که معلوم شود کوبنده درب زن است یا مرد.

در بین اهالی نجف آباد کمتر فقیر و بیچاره وجود داشت و اغلب از دهات به درب خانه ها برای تکدی مراجعه و با گفتن جمله من گشنه ام یک تکه نان به فقیر دهید و صاحب خانه نیز یک قطعه نان که اغلب خشک شده بود به آنها می دادند چون در آن موقع نان غذای اصلی و گران بود.

برای شستشوی لباس شوینده به جز صابون های قالبی به نام صابون سدهی که توسط صنعت گران سده از پیه و دنبه گوسفند و گاو و یک ماده قلیانی که از سوزاندن یک نوع علوفه صحرایی و تهیه خاکستر آن می کردند با ارائه آن به طور دست فروشی و فریاد آی صابون صابون خشک دارم به فروش می رساندند و فقط اشخاص متمول از آن استفاده می کردند. یکی دیگر از شوینده هایی که مخصوص اشخاص فقیر بود گل رختشویی بود که از کوه های اطراف نجف آباد با الاغ حمل کرده و در کوچه ها با فریاد گل رخت شو، گل چربه به فروش می رساندند. طرز استفاده از آن این بود که لابلای لباس از این خاک ریخته و پس از خیس کردن لباس ها را بر روی سنگی لب جوی قرار داده با چوب گرد نسبتاً بلندی بنام جام باکو (جامه کوب) بر روی لباس ها می زدند که آب گل از آن خارج شود و لباس را در جوی آب کشیده و سپس خشک

می کردند و این موضوع لباسشویی اغلب در زمستان ها به علت یخبندان و نبودن آب در جوی ها ممکن نبود و اغلب مجبور بودند از شستن لباس چشم پوشی نمایند. در جای جای نجف آباد که جوی بود چهار دیواری گلی به نام رخت شور خانه وجود داشت که زن ها با راحتی بیشتر به شستشوی رخت و لباس بپردازند.

در آن موقع فروشنده و خریدار دوره گرد فراوان بود یکی از این شغل ها خرید تکه های پارچه و لباس کهنه بود که برای تهیه تخت گیوه که قبلاً شرح داده شد به کار می رفت و شخص خریدار با فریاد می گفت جُل - کن (cone) پلاس می خریم. جُل کن پلاس می خریم و بجای پول نخ و سوزن می داد. یکی دیگر از فروشندگان دوره گرد پهلو دانی بودند که فروشنده پارچه بودند که اغلب تعدادی توپ پارچه را با پشت حمل کرده و فریاد آی پارچه، پارچه آنها بلند بود. آنها اغلب با زبان چرب و نرم پارچه ها را با اشیاء عتیقه مثل: کوزه قلیان، چراغ قدیمی، سینی قدیمی معاوضه می کردند و مردم غافل از اینکه اشیاء گران قیمت عتیقه خود را با پارچه های نازک و رنگارنگ به باد فنا می دادند. بالالی فروشی که همان ذرت بو داده بود نیز مرسوم بود و با فریاد فروشنده و خواندن آن (بالالی، شور بالالی، شور و با مزه بالالی، بیا تا بالالت بدم، بره کبابت بدم، از اینجا فرارت بدم) یک عدد بالال بو داده را داخل آب نمک کرده به یک شاهی به فروش می رساندند.

یکی دیگر از خوراکی های مورد پسند اطفال ذرت بو داده بود که به نام چُس فیل معروف بود که البته همان شکوفه فعلی است و یکی دیگر از این نوع خوراکی ها به نام جَقور بقور بود که از دل و جگر سفید (شش گوسفند) تهیه می شد.

در شب نیمه شعبان تولد حضرت مهدی چراغانی مفصلی بر پا می کردند به نام چراغان بزرگه چون تولد حضرت امام حسین را به نام چراغان کوچک معروف بود از یک هفته قبل اهالی و کسبه بازار از خانه هر چه چراغ نفتی و روغن چراغی داشتند جمع و با گذاشتن میزهای متعددی در وسط بازار و چیدن چراغ ها بر روی آنها منظره فوق العاده قشنگی ایجاد می شد که در پشت آن زدن و رقصیدن مجاز بود. در صورتی که در دیگر مواقع زدن و رقصیدن از طرف مردم غدغن شده بود. صحبت نیمه شعبان و نزدیکی آن به ماه مبارک رمضان شد. در آن زمان ساعت شماطه دار و وسایل دیگر برای بیدار شدن و سحری خوردن نبود و اشخاص متدین اغلب نیمه های شب در روی بام ها با صداهای بعضاً ناهنجار به خواندن مناجات برای بیدار کردن دیگران می پرداختند:

برخیز که عاشقان به شب راز کنند	گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که بود دری به شب بر بندند	الا در دوست را که شب باز کنند.

و برای اینکه اعلام نمایند که اذان صبح نزدیک است باز بر روی بام می‌رفتند و با صدای بلند می‌گفتند ایها المؤمنون آب است و تریاک، یعنی زمان فقط برای نوشیدن آب و خوردن تریاک باقی است (البته اشخاصی که تریاکی بودند و کشیدن تریاک در روزها به علت بلند شدن بوی آن مقدور نبود به خوردن تریاک اقدام می‌کردند).

یکی دیگر از قوانین قدیم وجود مکان‌هایی در محله‌های ورودی نجف‌آباد برای گرفتن مالیات مستقیم از محصولات کشاورزان که از باغات خود وارد می‌کردند و یا وسایل دست‌ساز که خارج می‌کردند بود بنام نواقلی و اغلب مأمورین اشخاص خشن و زورگو بودند و فوق‌العاده اذیت می‌کردند اگر شخصی مثلاً یک بار الاغ بادام از باغ به منزل می‌آورد آنها اقبالاً (یکدهم) آن را به عنوان مالیات می‌گرفتند. از زور گویی گفته شد بی‌مناسبت نیست که از دزدهای نجف‌آباد نیز ذکری به میان آید علاوه بر دزدهای قدیمی از قبیل حسن کرباسی، رضا جوزدانی، علی نقی چی که بنام یاغی معروف بودند و قبل از تولد اینجانب بودند دزد معروف زمان کودکی من خان..... بود و واقعاً اسم درستی برای او بود. این مرد در دزدی کردن و بالا رفتن از دیوار منازل مانند نداشت و با یک حرکت سریع و دویدن می‌توانست از دیوار بلند چهارمتری بالا برود و تا این اواخر زنده بود و در عین اینکه دزدی می‌کرد جوانمرد بود و هیچوقت از منازل فقرا دزدی نمی‌کرد و از متمولین نیز با کمال انصاف می‌دزدید مثلاً اگر در منزلی دزدی می‌رفت پول آنجا بود تمام پول را بر نمی‌داشت و به اندک قانع بود. یکی از رسوم آن زمان این بود که چنانچه کسی دزدی می‌کرد و گرفتار می‌شد او را بطور وارونه در حالی که یک کلاه قرمز بلند بر سر او گذاشته و صورت او را سیاه می‌کردند بر الاغی سوار می‌کردند و در شهر می‌گرداندند. یکی دیگر از خصوصیات مردم نجف‌آباد عنوان دادن به مردم بر حسب صفات آنها بود. مثلاً: خان برقی، خان توبی، خان چوبی، خان پُر کنی، میرزا ملایری، زهرا توچای، خدیجه نُره، بیگم شُلی، ربابه مغولی، علی مغولی، خدیجه حافظی، حسن بوسی، سکینه ترکه، صغرا شب نما، سلمانی طاق، غولیه، اله یار، لُریه.

حدوداً ۱۸ ساله بودم شبی خواب دیدم که جمعیت زیادی درب کوچه روبروی خانه ما تجمع کرده‌اند من با دو نفر از اقوام هم‌سالم به آنجا رفتیم و سؤال کردیم که چه خبر است گفتند که حضرت زینب در خانه عبدالحسین ستاری است. ما سه نفر برای زیارت حضرت زینب رفتیم. عده زیادی درب منزل ستاری بودند که نگهبانان مانع از ورود آنها می‌شدند ولی برای ما سه نفر راه باز شد داخل منزل شدیم. عده زیاد دیگری درب اتاق ورودی که خود از سه اتاق تشکیل می‌شد تجمع کرده بودند ولی به محض اینکه ما وارد شدیم راه باز شد داخل اتاق اول شدیم به همین ترتیب عده‌ای درب اتاق دوم بودند ولی باز راه باز شد و بالاخره به درب اتاق سوم که توسط یک پله به اتاق دوم ارتباط داشت رسیدیم و ما سه نفر در حالی که من در وسط و آن دو نفر که هر دو نیز سید ولی در انجام فرائض دینی کاهل و در طرفین من بودند وارد

اتاق شدیم. که حضرت زینب روی تخت خوابی نشسته بودند در حالی که بدو بالش تکیه زده و موهایشان که حنا بسته و سیاه و قرمز بود روی شانه‌هایشان ریخته بود با ورود ما سه نفر دست خود را برای پوشاندن موها روی سر گذاشته و با علامت دست دیگر از ورود آن دو نفر ممانعت کردند. ناگهان آن دو نفر از طرفین من محو شدند و من تنها شدم و سلام کردم و حضرت فرمودند که عمه بنشین و من لب تخت ایشان نشستم و بلافاصله از خواب بیدار شدم و متوجه شدم که حضرت زینب عمه سادات است. با توجه به این خواب حقیقی و مستدل از خوانندگان این یادداشت‌ها، خصوصاً از اولادان و خویشان درخواست می‌کنم که از انجام فرائض اسلامی و اعتقادی خود کوتاهی نکرده و رابطه خود را با اولیا و اوصیا و خداوند قطع نکنند.

خاطره چشم زخم و شکسته شدن آینه:

یکی از روزهای پائیزی عصر بود، چای و عصرانه در ایوان وسطی در سایه و آفتاب درست کرده بودند و با پدر و مادرم نشسته بودیم. ضمناً یک آینه که حدوداً ۳۰ در ۲۰ سانتیمتر اندازه اش بود در طاقچه ایوان قرار داشت. زنی که معروف بود چشمش شور است و هر چیزی که توجه اش را جلب کند نابود می شود وارد شد. سلام و علیکی کرد و نشست. یکدفعه چشمش به آینه افتاد (البته آینه قشنگی بود) و گفت به به چه آینه قشنگی!! از کجا خریده اید؟ من تا کنون آینه باین شکل ندیده بودم. یکدفعه مثل اینکه با تیر و کمان سنگی به وسط آینه بزند آینه خرد شد. کمی بعد خدا حافظی کرد و رفت. بعداً من در کتابی خواندم که: اشخاصی هستند که امواج مخربی از مغز آنها ساطع می شود و اثر مخربی بجا می گذارد.

انتخابات مجلس شورای ملی:

چند روزی به انتخابات مجلس شورای ملی مانده بود. در آن موقع دو نفر از نجف آباد، یکی مرحوم دکتر عیسی قلی خان امیر نیرومند و دیگری مرحوم ابوالقاسم پاینده کاندید بودند و رقابت سختی بین آنها در جریان بود. و هر روز عده ای بنفع یکی از کاندیداها شعار می دادند و تبلیغ می کردند. درب منزل هردوی آنها بر روی مردم باز بود و از آنها پذیرائی می شد. شورای انتخابات نیز تشکیل شده و رئیس آن مرحوم میرزا مهدی تدین بود. که از طرفدار دکتر عیسی قلی خان بود. ایشان دانی مادر من بود و ما به ایشان دانی میرزا می گفتیم. سه شب مانده به انتخابات جلسه ای در منزل مرحوم تدین بود. زعمای نجف آباد و اعضاء انجمن جمع بودند. من در حیاط منزل ایشان بودم که صدای کوبه در را شنیدم. درب را باز کردم. دیدم سه نفر غریبه در یک جیب جلوی درب منزل هستند. آنها گفتند به آقای تدین بگوئید بیاید. من بلافاصله دانی میرزا را خبر کردم. نامبرده پیش آنها رفت و بعد از یک ربع ساعت برگشت و گفت: من باید همین الان به اصفهان بروم. حاضرین علت را پرسیدند، گفتند احضار شده ام. فوراً لباس عوض کرد و عصایش را برداشت و باتفاق آن سه نفر سوار جیب شد و رفت. همه نگران شدند.

خلاصه پس از گذشت زمانی طولانی اواخر شب برگشت در حالیکه فوق العاده ناراحت بودند. به حاضرین که همه آشنا و سرّ نگه دار بودند، گفت که این سه نفر از طرف نخست وزیری و با نشان دادن دستخط قوام السلطنه مرا با خود به باغ نو بردند و خلاصه آنکه، گفتند که وکیل نجف آباد محمود محمود است و باید ایشان با رای زیاد انتخاب شود. هیچکدام از حاضرین محمود محمود را نمی شناختند و تا به حال به نجف آباد نیامده بود و همگی اسم ایشان را تازه شنیده بودند. خلاصه، دو روز بعد اخذ آرا شروع شد و مردم به صندوقهای انتخابات هجوم بردند. سپس مرحوم تدین به من گفتند که فردا به منزل ایشان بروم. وقتی رفتم دو نفر یکی دکتر علی صادقی که آن موقع هم سن من بود و برادر خانم آقای تدین مقداری کاغذ و چند عدد قلم و دوات به ما دادند و گفتند روی این کاغذ ها بنویسید محمود محمود، آقای محمود محمود، جناب آقای محمود محمود، خلاصه شب صندوق ها عوض شد و جناب آقای محمود محمود که حتی نجف آباد را ندیده بود با رای فوق العاده زیاد وکیل نجف آباد شد. مرحوم دکتر عیسی قلی و پاینده هرکدام ۵۰۰ رای آورده و این هم از خاطرات من از انتخابات است.

ج- تحصیل در اصفهان:

در سال ۱۳۲۴ شمسی در حالی که شانزده ساله بودم و شاید بیش از سه یا چهار مرتبه بیشتر به اصفهان که آنموقع به قول نجف آبادی ها شهر نامیده می شد نرفته بودم و آشنائی با آن نداشتم برای ادامه تحصیل و شرکت در دوره دوم دبیرستان به اصفهان رفتم و در دبیرستان سعدی که به ریاست مرحوم رضوان بود ثبت نام کردم و اتاقی در کوچه تلفن خانه نزدیک مسجد حکیم در منزل یک نفر روحانی که شغل ساعت سازی هم داشت اجاره نمودم ماهی سه تومان. وضعیت به این صورت بود که اولاً اتاق من در سمت شمال شرقی پشت بام منزل قرار داشت. ناگفته نماند که این اتاق تنها اتاق روی بام بود که برای رسیدن به آن بایستی از پله کانی که در سمت جنوب خانه بود به پشت بام می رفتم و پس از طی قسمت جنوبی و شرقی بام منزل به اتاق می رسیدم و چون در آن موقع پشت بام کاه گلی و خاکی بود برای اینکه این کاه گل ها در اثر تردد خراب نشود یک ردیف آجر بر روی بام فرش کرده بودند. مستراح در گوشه شرقی منزل بود که تنها مستراح مشترک تمام ساکنین بود و برای تمیز کردن خود به علت ممانعت مرحوم سید از بردن آفتابه دچار اشکال بودیم و به این لحاظ شلوغی مستراح و عدم تمیز کردن، من اغلب از مستراح تیمچه (کاروانسرای) چسبیده به منزل استفاده می کردم. این منزل دارای برق بود ولی صاحب خانه اجازه استفاده برق به من نداد و از چراغ نفتی برای روشنایی استفاده می کردم وسایل زندگی من در اصفهان عبارت بود از یک فرش کوچک نمدی یک رختخواب که عبارت از یک لحاف، یک تشک و بالش، یک کوزه سفالی برای آب آشامیدنی، یک منقل گلی به نام کلک (klek) که برای روشن کردن آتش و تهیه غذا به کار می رفت، یک سه پایه فلزی که در روی این منقل گذاشته می شد که برای پختن غذا و یا تهیه آب جوش، وسیله آتش

هیزم بود که بنام چوب علافی معروف و از مغازه تهیه می شد، یک قابلمه سیاه رنگ بنام کماجدان، یک کتری سیاه رنگ برای گرم کردن آب، دو استکان و نعلبکی، دو بشقاب مسی تنها وسیله زندگی من در آن ایام بود.

در وسط این منزل حوضی بود که از چاه آب می شد آن زمان آب جاری در اصفهان نبود و برای آب کردن حوض از چاه که حدوداً ۷ تا ۸ متر عمق داشت و با چرخ و دلو و اغلب توسط اشخاص خبره بنام آب حوضی آن را آب می کردند. مرحوم سید صاحب خانه من علاوه بر اینکه اهل ذوق بود و حوض باید آب داشته باشد ولی از دستمزد دادن به آب حوضی ناراحت بود و لذا من اجازه استفاده از حوض نداشتم. ضمناً برای اولین مرتبه بود که رادیو را در منزل این آقا دیدم. شمال این منزل از سه اتاق با درب های شیشه رنگی یکی در وسط بنام اتاق ارسی و دو اتاق سه درب در طرفین بود. شب ها مرحوم سید کنار پنجره درب رو به حوض می نشست و رادیو را گوش می داد و هر موقع که رادیو ساز و آواز داشت دختر کوچکش را صدا می زد و می گفت بیا برقص.

دیگر از خاطرات آنکه یک روز تعطیلی بود و من در بازار رنگرزاها به طرف میدان شاه می رفتم دیدم یک نفر کنار دیوار نشسته و سه ورق پاسور که دوتای آن بدون علامت و ساده بود و یک ورق علامتی روی او بود گذاشته و مرتب آنها را عوض می کرد و گفت که اگر پول داری روی خال گذاشتی دو برابر به شما می دهم من هم یک تومان داشتم و با وجودی که ورق خال دار را با دقت نشان کردم و مطمئن بودم برنده خواهم شد ولی تنها یک تومانی که داشتم از دست دادم در همان موقع پاسبانی سر رسید و من و مرد خال باز را به طرف شهربانی که در میدان شاه بود گسیل کرد. من همان موقع پیش خود و خدای خود تعهد کردم که اگر از این دام نجات پیدا کردم هیچوقت گرد هیچ کار خلافی نگردم و الحمداله تاکنون که ۷۸ سال دارم هیچگونه کار خلافی نکرده ام.

عصر جمعه از نجف آباد با اتوبوس که در آن موقع فقط دو اتوبوس در نجف آباد بود به اصفهان می آمدم همراه خود مایحتاج یک هفته که عبارت بود از مقداری نان، اندکی پنیر، یک مقدار روغن حیوانی، چند عدد پیاز، نعنا خشک، پونه خشک و همچنین مقداری پلو عدس که مرحوم مادرم تهیه می کرد و برای دو تا سه روز می توانستم از آن استفاده نمایم با خود به اصفهان می آوردم و به طور پیاده به منزل اجازه می آمدم. معمولاً حدود غروب وارد منزل می شدم اتاق سرد تاریک بود. بلافاصله برای گرم کردن آن هیزم در منقل گلی (کلک) روشن نموده و مشغول مطالعه می شدم. به علت مشکل بودن تهیه چایی از نوشیدن آن خودداری و تقریباً ترک نمودم تا سه روز اول هفته از غذای آماده (پلو عدس) می خوردم ولی سه روز دیگر هفته را ظهرها اغلب نان و پنیر و شب ها روغن با نعنا خشک را گرم کرده مقداری آب به آن اضافه و به صورت آبگوشت در می آوردم و با نان می خوردم. عصر پنجشنبه دو مرتبه به نجف آباد می آمدم و با

استقبال گرم مرحوم پدر و مادرم رو برو می‌شدم. در کلاس چهارم دبیرستان سعدی ثبت‌نام کردم. کتاب کمیاب بود و با اشکال زیاد کتاب دست دوم تهیه نمودم و مشغول تحصیل شدم ولی به علت اینکه به شهر بزرگی آمده بودم عادت کرده بودم که هر روز عصر که دبیرستان تعطیل می‌شد به جای اینکه فوراً به منزل بیایم به چهار باغ و تا نزدیک سی و سه پل می‌رفتم و هفته یک روز نیز به سینما که آنروزها دو سینما بنامهای: مایاک و ایران بود می‌رفتم. در آن موقع ردیف جلوی سینما ارزان و قسمت آخر سالن گران‌ترین بود.

شب‌ها نیز عادت کرده بودم که زود بخوابم و بالنتیجه از مطالعه و درس عقب افتادم تا اینکه امتحان ثلث اول شروع شد و امتحان ریاضی‌ام خوب نشد و نمره پایین آوردم. روز بعد از امتحان مرحوم حاج احمد سپهری که خدایش بیامرزد و هرچه من دارم از اوست و همان کسی بود که برای امتحان به نجف‌آباد آمده بود. ورقه من را صحیح کرده بود در کلاس آمد و با حالت عصبانی من را مخاطب قرار داد و گفت مرتضوی سؤالی از تو دارم که باید صحیح آن را بگوئی یا تو در امتحان نجف‌آباد تغلب کرده بودی و یا در اصفهان تبیل شده‌ای. ایشان گفتند که من پیش خودم اطمینان داشتم که مرتضوی جز شاگردان فعال باید باشد. من سر زیر انداختم و گفتم به خدا قسم تغلب نکردم، ایشان فرمودند پس تو تبیل شدی، حرف ایشان چنان در من اثر کرد که تصمیم گرفتم تا امتحان آخرسال به چهارباغ و سینما و تفریح نروم و با این تعهد تا آخر سال ششم دبیرستان و اخذ دیپلم پایبند بودم. از قضای روزگار اینکه مرحوم سپهری در اواخر عمرش که من مطبی در خیابان شیخ بهائی داشتم و تقریباً جزء معدود متخصصین قلب اصفهان بودم برای معالجه به من مراجعه و من ضمن بوسیدن دستش جریان را بخاطر ایشان آوردم و نامبرده اشکی ریخت که احتمالاً اشک شوق بود.

سال چهارم دبیرستان به هر طوری گذشت و پس از تمام شدن تعطیلات دو مرتبه به اصفهان آمدم و در کلاس پنجم دبیرستان سعدی نام‌نویسی کردم. اتاقی در خانه کوچکی در قسمت جنوب غربی میدان شاه (نقش جهان) پشت مطبخ در سمت جوار دیوار مسجد شاه اجاره نمودم ماهیانه چهار تومان در اتاق جنوبی این منزل زن و مرد پیری که قبلاً کارمند سیلو بود منزل داشتند که مرتب سرفه می‌کردند و به علت وسعت کم بیش از سه اتاق نداشت که در یک اتاق دیگر یک نفر راننده اهل قلعه شاه نجف‌آباد با زن و دو دختر کوچک خود زندگی می‌کرد. مستراح منزل در طرف راست دالان و چاه آب مصرفی در طرف چپ دالان بود. فاصله مستراح با چاه آب بیش از دو متر نبود و برای نظافت و شستشو مجبور بودیم از چاه با دلو آب بالا بکشیم اغلب این آب کمی بود می‌داد و لذا من برای آب خوردن از چاهی که به بازارچه نزدیک بود در یک کوزه سفالی آب به منزل می‌آوردم.

در آن سال با اصرار زیاد مرحوم مادرم با فروختن مقداری از جهازیه خودش دوچرخه‌ای معروف به دومیلی برایم خرید که این دوچرخه را تا آخر دوره دانشکده پزشکی داشتم و مورد

استفاده‌ام بود. خاطرات آن سال من بیشتر به دوچرخه مربوط می‌شود. من صبح‌های شنبه اغلب اذان صبح و بر حسب موقع سال قبل از اذان با دوچرخه به اصفهان می‌آمدم درحالی‌که چرخ من ترک‌بند داشت و یک خورجین کوچکی روی آن می‌انداختم که بتوانم وسایل زندگی یک هفته را از قبیل نان، غذای پخته و غیره را به اصفهان بیاورم. یک روز در زمستان بود برف مختصری به صورت گرد سفیدی آمده بود. من طبق معمول صبح شنبه به طرف اصفهان حرکت کردم در وسط راه (تیرانچی) قلعه‌ای بود از این قلعه چند الاغ با بار چوب خارج شد که به طرف اصفهان می‌رفتند من از آنها جلوتر رفتم حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ متر که از قلعه و الاغ‌ها دور شدم دو جانور مشابه سگ را دیدم که از یک طرف جاده به طرف دیگر در حالی‌که یکی از آنها می‌لنگید رفتند و آن طرف جاده ایستاده و به من نگاه می‌کردند، من از دوچرخه پیاده شدم و به خیال اینکه این‌ها شغال هستند شروع به نگاه کردن به آنها کردم. در این موقع الاغ‌ها با مردی که همراه آنها بود رسیدند گفتم بین این شغال‌ها را. ایشان شروع کردند با کف دست به دهان خود بزنند که این عمل سبب شد آنها فرار کنند، بعد گفتند این حیوانات شغال نیستند بلکه دو گرگ می‌باشند و آن یکی که می‌لنگید پای آن در تله‌ای که برای گرفتنش کار گذاشته بودم افتاده و فرار کرده است. البته ناگفته نماند که راه بین نجف‌آباد و اصفهان خاکی و اغلب در اثر رفت‌وآمد اتومبیل موج‌دار شده بود و با دوچرخه حدود ۲/۵ تا سه ساعت طول می‌کشید تا این راه پیموده شود.

از خاطرات دیگر یک روز صبح شنبه که با دوچرخه از نجف‌آباد به اصفهان آمدم نزدیک دبیرستان سعدی در کوچه جهانبانی که پیچ تنیدی داشت با دبیر زبان فرانسه‌ام که آن هم با دوچرخه بود به هم خوردیم و این موضوع باعث عصبانیت ایشان شد و سبب شد که در امتحان شفاهی زبان فرانسه ایرادات زیادی از من گرفت و نمره کمی به من داد و گفت این نتیجه بی احتیاطی و تصادف آن روز شماست.

عصرهای پنجشنبه نیز مجبور بودم با دوچرخه به نجف‌آباد برگردم که اغلب یکی دو ساعت از شب گذشته به نجف‌آباد می‌رسیدم. باز یکی از خاطرات اوایل اردیبهشت بود عصر از اصفهان به سمت نجف‌آباد حرکت کردم از آتشگاه که گذشتم بارندگی شدیدی همراه با تگرگ شروع شد و با توجه به خاکی بودن جاده و ایجاد گل حرکت با دوچرخه غیر ممکن شد و کم‌کم هوا تاریک شد، رفت‌وآمدی نیز وجود نداشت من مجبور شدم به صورت پیاده تا نزدیک کهریزسنگ بیایم و چون چرخ دوچرخه گل گرفته بود دوچرخه را در آب نهر کهریزسنگ تمیز کردم از آنجا به بعد راه خشک بود و بارندگی نشده بود بالاخره حدود سه تا چهار ساعت از شب گذشته به نجف‌آباد رسیدم که مشاهده کردم مرحوم پدر و مادرم درب منزل و متوحش هستند که بعداً جریان را برای آنها نقل کردم.

بالاخره کلاس پنجم را تمام کردم و در امتحان آخر سال که بنام دیپلم نامیده می‌شد شرکت

و با نمره نسبتاً خوب قبول شدم. بعد از تمام شدن تعطیلات در کلاس ششم دبیرستان سعدی که رشته طبیعی نامیده می شد ثبت نام کردم لازم به ذکر است که در آن زمان سال ۱۳۲۶ دو دبیرستان شش کلاسه یکی سعدی و دیگری دبیرستان صارمیه که هر دو پسرانه بودند و دبیرستان بهشت آئین که دخترانه بود دبیرستان دیگری وجود نداشت. سال ششم در دبیرستان سعدی رشته طبیعی و در دبیرستان صارمیه رشته ریاضی دایر بود.

۱- ورود به دانشکده پزشکی: بالاخره سال ششم را با موفقیت به پایان رساندم و دیپلم طبیعی که برای ورود به دانشکده پزشکی، داروسازی، دندان پزشکی لازم بود با نمره بالائی دریافت کردم و برای گذراندن تعطیلات و آماده شدن برای شرکت در کنکور دانشکده پزشکی تهران به نجف آباد رفتم. در اینجا لازم می دانم مختصری از وضع آنروز اصفهان را شرح دهم. در آن موقع به جز خیابان چهارباغ آن هم از دروازه دولت تا سی و سه پل و خیابان شاه که اکنون بنام طالقانی معروف است و خیابان سپه تا اول میدان نقش جهان بقیه خیابان ها و معابر خاکی و بدون آسفالت بود و در تابستان ها گرد و خاک و زمستان ها گل و لای کولاک می کرد. برق اصفهان از کارخانه عطاء الملک که در قسمت جنوبی پل خواجه در محل فعلی اداره آب بود واقع شده و شب ها تا ساعت دوازده شب روشن بود. آب لوله کشی نبود و از آب چاه که عمق آن حدود ۷ تا ۸ متر بود و اغلب به علت نزدیکی با چاه های فاضلاب آلوده بود و به وسیله چرخ چوبی و طناب و دلو بالا می آورد استفاده می کردند. به علت نداشتن شبکه فاضلاب مجبور بودند اغلب در جوار درب ورودی منازل جاهی به عمق دو تا سه متر برای فاضلاب مستراح ها حفر کرده و هر چند وقت کشاورزان اطراف اصفهان برای تخلیه چاه ها با دلو مخصوص و دله های بنام پیت (pit) به وسیله الاغ برای استفاده به عنوان کود حمل می کردند و اغلب این ظروف سوراخ بود و قطره قطره فاضلاب به زمین می ریخت و سبب آلودگی محیط زیست می شد.

یکی دیگر از خاطرات طغیان رودخانه زاینده رود که در سال ۱۳۲۵ بود و آب به قدری بالا آمد که وارد خیابان کمال اسماعیل شد ارتفاع آب در سی و سه پل به قدری بود که سمت جنوبی پل که به طرف چهارباغ بالا شیب داشت آب وارد خیابان شده بود و مردم برای عبور به طرف چهارباغ بالا و جلفا مجبور بودند توسط اشخاصی که مبلغی گرفته و آنها را بغل می گرفتند به آن طرف میبردند اقدام کنند. در آن زمان از فلکه فلسطین کنونی به طرف رودخانه و همچنین دو طرف خیابان فردوسی کنونی که بنام چرخاب معروف بود که در آن کشاورزی می کردند و برای آبیاری از چاه توسط گاو و وسیله مخصوصی با دلوهای بزرگ که از پوست گاو دوخته شده بود آب کشیده و زمین های زراعی را آبیاری می کردند و این نوع چاه ها بنام چاه گاو معروف بود.

در آن سال ها اصفهان دارای دو سینما به نام مایاک و ایران بود که هر دو در خیابان چهارباغ قرار داشتند و فیلم های آن سیاه و سفید و بدون صدا و تماماً محصول خارج کشور بود. این نوع

سینماها به نام سینمای صامت معروف بود و هر ده دقیقه که فیلم نشان داده می شد فیلم قطع و خلاصه فیلم به صورت نوشته فارسی در روی پرده می افتاد که مردم با سواد که تعداد آنها نسبتاً کم بود با صدای نسبتاً بلند خلاصه فیلم را می خواندند. اولین مرتبه اینکه فیلم همراه با صدای اصلی که خارجی بود در حدود سال ۱۳۲۶ در سینما ایران به معرض نمایش گذاشتند.

۲- تحصیل در دانشکده پزشکی اصفهان: پس از اخذ دیپلم طبیعی و سپری شدن تعطیلات به قصد شرکت در کنکور دانشکده پزشکی تهران که تنها دانشکده پزشکی ایران بود و چند سالی بود برای ورود به آن کنکور گذاشته بودند عازم تهران شدم به خاطر دارم که بعد از ظهر بود با کرایه کردن یک ماشین سواری باتفاق مرحوم پدر و مادر و برادر و خاله جان به طرف اصفهان حرکت کردیم. در مقابل منارجنبان مرحوم مادرم پیشنهاد کرد که چون امروز ماشین در اختیار خودمان می باشد از منارجنبان دیدن کنیم و لذا برای اولین مرتبه به مشاهده منارجنبان و حرکت دادن مناره ها نائل شدم. حدود عصر بود که به گاراژ گیتی نورد رفتیم و آن موقع تنها مؤسسه ای بود که نسبتاً منظم و ماشین آن تقریباً در ساعت معین بدون معطلی حرکت می کرد من تاکنون تهران را ندیده بودم یک پتو، بیست تومان پول و یک بقیچه که وسایل مختصری در آن داشتم را همراه بردم. اول شب سوار شدم خوشبختانه راننده اتومبیل یک نفر نجف آبادی بود که بعداً نیز تا این اواخر مریض خودم بود و نزدیک مطب منزل داشت و این راننده نسبتاً آشنا اندکی از اضطراب من را کاست. راه بین اصفهان و قم خاکی و پر از موج بود بعد از قم راه آسفالت بود. خلاصه حدود ساعت ۹ صبح در خیابان ناصر خسرو در گاراژ گیتی نورد پیاده شدم با تذکراهایی که در نجف آباد درباره مراقبت از وسایل و همچنین خودم داده بودند وحشت عجیبی از ناامنی در تهران پیدا کرده بودم. تنها آدرسی که در تهران داشتم یک نفر از آشنایان مرحوم پدرم به نام شیخ جعفر محمودیان بود که حجره باریک و کوچکی در مدرسه صدر داشت صبح جمعه بود با پرسیدن آدرس به آنجا رفتم. خوشبختانه مدرسه صدر نسبتاً نزدیک گاراژ بود. پتو و وسیله دیگر را کول گرفته و به تمام افراد خیابان به دیده دزد نگاه می کردم که ممکن است مرا یا وسایلم را بدزدند. بالاخره قبل از ظهر به مدرسه صدر که جنب مسجد شاه بود رسیدم و سراغ شیخ جعفر را گرفتم. قیافه شیخ را آدمی شکم گنده، عمامه سفید بزرگ و ریش بلند پیش خودم تجسم نموده بودم پس از پیدا کردن حجره آن مرحوم درحالی که قلبم طپش داشت و غم غربت شدیداً احاطه ام کرده بود درب زدم و ایشان اجازه دادند وارد شوم. برعکس تصورات قبلی با یک نفر آدم نسبتاً لاغر بدون ریش و بدون عمامه روبرو شدم. پس از سلام سؤال کردم جناب شیخ جعفر را می خواهم. ایشان فرمودند خودم هستم، شما؟ من خود را معرفی کردم. با برخورد خوب ایشان روبرو شدم و ایشان خوشامد گفتند. و ضمناً همان موقع قصد رفتن به کرج را داشت و گفت من یکی دو روز آنجا کار دارم دو سه روز دیگر می آیم و کلید را به من دادند و رفتند.

من چون خسته بودم خوابیدم ظهر که شد صدای اذان از بلندگوی مسجد شاه بلند شد من چون تا آن موقع صدای بلندگو را نشنیده بودم ناگهان از خواب جهیدم و دیدم که تهران هستم و فوق العاده غمناک و غربت گرفته شدم از آنروز به بعد هر موقعی که اذان از بلندگو و با صدای بلند پخش شود اندکی غمگین می شوم و همان منظره آنروز در نظرم مجسم می شود. شب شنبه را در حجره خوابیدم و فردا به دانشکده پزشکی که آنزمان تقریباً خارج شهر بود و مخصوصاً دیوار شمالی آن کاملاً بیابان بود و جوی آبی بنام نهر کرج در آن جریان داشت و تا شمیران بیابان بود رفتم و پس از نام نویسی روز بعد در امتحان کنکور شرکت کردم و چون نتیجه امتحان را ده روز دیگر می دادند. پس از آمدن شیخ جعفر و تحویل کلید و تشکر و بجا گذاشتن وسایل خود در حجره ایشان به نجف آباد مراجعت کردم.

پس از سپری شدن این مدت دو مرتبه به تهران رفتم که خوشبختانه قبول شده بودم. در این موقع در همان مدرسه صدر مرحوم حسینعلی معین حجره داشت که تخلیه کرد و من با کمک مرحوم شیخ جعفر حجره را تصاحب کردم و به سرعت به نجف آباد آمدم و وسایل زندگی ام را به تهران آورده در آن حجره که عرض آن حدود ۱/۵ متر و طول آن حدود ۱۰ متر و ارتفاع طاق آن حدود ۱/۵ متر بود و در زاویه مدرسه روی راهروی گوشه مدرسه ساخته شده بود که به وسیله پنجره کوچکی از حیاط مدرسه نور می گرفت قرار دادم. ارتفاع این دالان تنگ و تاریک که نام حجره داشت به قدری کم بود که در موقع راه رفتن در آن بایستی سر را پایین گرفت تا به طاق برخورد ننماید و برای خواندن نماز اغلب مشکل داشتم در چنین اتاقی منزل کردم که خود فوق العاده غنیمت بود چون وضع مالی خوبی نداشتم که بتوانم منزل خوب کرایه نمایم. یک ماه در تهران بودم و در کلاس دانشکده شرکت می کردم که شنیدم دانشکده پزشکی در اصفهان افتتاح شده، به سرعت به اصفهان آمدم و در آخرین ساعت در کنکور آن نام نویسی کردم و قبول شدم. پس از نام نویسی در سال اول دانشکده پزشکی فوراً به تهران رفتم و حجره مدرسه را تخلیه و اثاثیه خود را به اصفهان آوردم. علت اینکه از دانشکده تهران به اصفهان آمدم عدم بضاعت مالی بود و این موضوع فوق العاده به نفع من شد.

نهایتاً از دانشکده تهران انصراف و در دانشکده پزشکی اصفهان ثبت نام و مشغول به تحصیل در آن شدم. آن زمان کلاس های دانشکده در همان دبیرستان سعدی تشکیل می شد تعداد دانشجویان ۴۰ نفر بودند. استادان آن زمان: مرحوم دکتر محمد ریاحی، دکتر عبدالوهاب نواب، دکتر ابوتراب نفیسی، دکتر دبیری، دکتر فتاح، دکتر برجیان که اغلب زبان خارجی آنها فرانسه بود و بالتیجه برای تدریس از لغات فرانسه استفاده می کردند و چون در آن زمان کتاب های طبی فوق العاده کمیاب و نایاب و گران بود لذا تدریس استادان به صورت گفتن جزوه بود. دانشجویان تمام درس های پزشکی را به صورت یادداشت برداشتن جزوه فرا می گرفتند.

دانشکده پزشکی اصفهان اتفاقاً در دبیرستان سعدی با یک اتاق به عنوان دفتر و دو کلاس

در سال ۱۳۲۹ افتتاح شد. تعداد دانشجویان ۴۰ نفر بودند. کلاس‌ها اغلب قبل از طلوع آفتاب شروع می‌شد به علت اینکه سال اول دوم آناتومی و تشریح انسان داشتم که استاد این رشته مرحوم سرهنگ دکتر ریاحی بود. نامبرده چون چندین محل مشغول بود، به علت نداشتن وقت آزاد قبل از ساعات اداری برای تدریس به دانشکده می‌آمد و در آن موقع کتاب آناتومی و تشریح در ایران وجود نداشت و نامبرده کتاب تشریح رویر را که به فرانسه بود سر کلاس به فارسی ترجمه و ما نیز مجبور بودیم تمام درس‌ها را جزوه نویسی کنیم. تنها کتابی که چاپ شده بود کتاب شیمی وارطانی بود. بقیه دروس را مجبور بودیم که یادداشت کنیم و بعداً از آنها استفاده کنیم. معمولاً محصلین پزشکی آناتومی را از روی استخوان‌های اسکلت انسان تشریح می‌کنند و بعداً به تشریح پیکر انسان می‌پردازند. در آن موقع به علت جدید بودن دانشکده استخوان اسکلتی وجود نداشت و محصلین خود باید تهیه نمایند و این مسئله باعث شده بود که بعضی اشخاص به فروش اسکلت انسان بپردازند و معلوم بود که قیمت آن گران و متمولین می‌توانستند استخوان خریداری کنند و برای من ممکن نبود لذا تصمیم گرفتم خود استخوان تهیه کنم در آن موقع از یکی دو نفر از دانشجویان شنیدم که در محله احمدآباد قبرستان قدیمی وجود دارد که برای تغییر کاربری و تبدیل آن به دبستان دست به خراب کردن قبرستان زده‌اند. لذا من یک روز عصر نزدیک غروب با دوچرخه به آن قبرستان رفتم و مشاهده نمودم که بعد از شکافتن قبرها استخوان‌ها را در گودالی ریخته‌اند. من خوشحال شدم و مشغول جمع کردن استخوان‌های مورد احتیاج شدم آنها را در یک گوشه جمع کردم و داخل گونی کوچکی که همراه برده بودم ریختم. در این موقع یک نفر نزدیک آمد و سؤال کرد بچه استخوان‌ها را چرا جمع می‌کنی؟ گفتم من دانشجوی دانشکده پزشکی هستم و برای مطالعه این کار را انجام می‌دهم. ناگهان نامبرده عصبانی شد و با فریاد از یک نفر دیگر کمک خواست که این جوان بی‌دین استخوان‌های مسلمانان را برای درس خواندن می‌خواهد ببرد. من چون اوضاع را خطرناک دیدم سوار بر دوچرخه فرار کردم. چون برای تهیه آن صدمه دیده بودم و به علاوه ممکن بود دیگر دسترسی به استخوان پیدا نکنم و ضمناً از آمدن به قبرستان در شب وحشت داشتم. لذا از یک نفر نجف‌آبادی که شغل سلمانی داشت و به نام استاد اکبر معروف بود کمک خواستم نامبرده با شنیدن جریان دچار رنگ‌پریدگی شد و مرا از مغازه بیرون کرد.

شب به منزلم که در جنوب شرقی میدان نقش جهان در بازارچه مقصود، منزل یک نفر به نام آقا تقی به ماهیانه پنج تومان اجاره کرده بودم رفتم. شب تا صبح به فکر استخوان‌ها بودم و صدمه‌ای که برای پیدا کردن آنها خورده بودم، بالاخره تصمیم گرفتم که هر طور شده آنها را بیاورم بعد از اذان صبح و قبل از طلوع آفتاب با دوچرخه به همان قبرستان رفتم، مطمئن بودم که استخوان‌ها را از گونی خالی کرده‌اند. ولی خوشبختانه گونی استخوان دست نخورده بود آنها را برداشته و اول آفتاب بدون اینکه صاحب‌خانه متوجه شود که استخوان مرده به منزل

او آورده‌ام آنها را داخل اتاق و درپشت رختخواب مخفی کردم.

قصه استخوان به اینجا ختم نمی‌شود چون لازم است که استخوان‌ها را تمیز نمایم و با سؤالاتی که از دیگران کردم بایستی مدت یک هفته استخوان‌ها را در آب آهک قرار می‌دادم که پس از شستشو قابل استفاده شود. برای این کار از دیگ کوچکی که برای نرم نگهداشتن نان به کار می‌رفت استفاده نمودم. استخوان‌ها را داخل دیگ ریختم و آهک تهیه کردم. مدت یک هفته آن را در اتاق نگه داشتم و برای شستشوی آنها یک شب تقریباً دو ساعت بعد از نیمه‌شب که همه خواب بودند آنها را لب حوض حیاط آورده تمیز کردم و آب کشیدم و پس از خشک کردن دو مرتبه آنها را در گونی گذاشته به اتاق بردم و در تنها طاقچه اتاق که جنب تنها درب ورودی بود گذاشتم. یک شب که مشغول خواندن تشریح استخوان بازو بودم و یک استخوان بازو را آورده بودم برای مطالعه خواب چشمانم را فرا گرفت و چراغ نفتی که بنام لامپا ۷ نامیده می‌شد پایین کشیده و به خواب رفتم. نیمه‌های شب بود که بیدار شدم حس کردم که گونی حاوی استخوان‌ها حرکت می‌کند و صدائی از آن شنیده می‌شود کم‌کم حس کردم که استخوان‌ها سر هم شده و یک اسکلت کامل درست شده، در این موقع به خود جرأت دادم و فتیله چراغ را بالا کشیدم. بلافاصله به نظرم رسید که اسکلت داخل گونی شد ولی هنوز گونی حرکت و صدا می‌کند از ترس صاحب‌خانه که یک مرد عصبانی و خشن بود و اتاقش هم جوار من بود نتوانستم فریاد بزنم ولی حرکت گونی و صدای آن را کاملاً می‌دیدم. تصمیم گرفتم از اتاق خارج شوم. با توجه به اینکه طاقچه‌ای که استخوان‌ها در آن بود جنب درب خروجی و بایستی از پهلوی آنها رد شوم ولی چاره نبود. با احتیاط برای ترک اتاق حرکت کردم. نزدیک گونی شدم که حس کردم گونی تکان نمی‌خورد ولی صدایی از بالای گونی شنیده می‌شود. بالاخره با ترس خارج شدم. مشاهده کردم که باران می‌بارد. چاره ای نبود که باید داخل اتاق شوم و بالاخره شدم. و تا صبح نخوابیدم. سپس متوجه شدم که ناودانی آب باران پشت بام فوقانی را روی طاق اتاق من می‌ریزد و ایجاد صدا کرده و بقیه تخیلات واهی بوده است.

از قضای روزگار در سن ۷۵ سالگی باتفاق زن و فرزندان و نوه‌ها و دامادها به همان منزل که اکنون توسط فرزند مرحوم آقا تقی به صورت رستوران سنتی درآمدہ رفتیم و پس از صرف ناهار اتفاقاً همان اتاق وجود داشت و فقط درب آن تعویض و فلزی شده بود و جریان را برای فرزندانم تعریف کردم. از دیگر خاطرات اینکه سالن تشریح دانشکده در دو اتاق قدیمی که در ضلع شمالی حیاط بزرگ دبیرستان واقع شده بود و در آن آنجا ده جسد برای تشریح روی تخت‌های فلزی نسبتاً بلند خوابانده بودند و هر چهار نفر دانشجوی یک جسد را باید تشریح کنند. من علاقه شدیدی به تشریح داشتم لذا با دادن سوغات و رشوه کلید سالن تشریح را از مشهدی عباس مسئول سالن گرفتم و در مواقع فراغت و تعطیلی سالن تشریح سرکی به آنجا می‌زدم و جسد متعلق به دیگران را تشریح و دست کاری می‌کردم یکی از هم‌کلاسان بنام ماه

گرفته که یهودی بود از این کار من مطلع شد و از من خواست آن را نیز در این کار شریک کنم. با قرار قبلی یک روز صبح رأس ساعت معینی در سالن تشریح وعده کردیم. من تقریباً نیم ساعت زودتر درب سالن را باز کردم و جسدی که روبروی درب بود و قبلاً به صورت خوابیده بود با قرار دادن دو قطعه چوب زیر بغل مرده او را به صورت نیمه نشسته قرار دادم و خود مخفی شدم ماه گرفته سر ساعت آمد و چون قفل درب باز بود مطمئن شد که من در سالن هستم ناگهان درب را باز کرد و با مشاهده مرده نشسته که قبلاً خوابیده بود جیغی زد و بر زمین خورد و بیهوش شد. من از این وضع فوق العاده ترسیدم و بالاخره او را به هوش آوردم و این مسئله سبب شد که کلید را به مشهدی عباس پس داده و عطایش را به لقایش ببخشم. سال اول دانشکده به این طریق سپری شد و پس از امتحان و قبول شدن، تعطیلات شروع شد. من هم اتاق خانه آقا تقی را تخلیه نمودم. سال دوم دانشکده بدون مسئله تمام شد و فقط اینکه منزل را عوض کردم و در خانه مشهدی غلامرضا صباغزاده اتاقی به مبلغ ماهیانه شش تومان اجاره کردم و تا پایان دوره دانشکده آنجا را ترک نکردم. خانم ایشان به نام حاجیه خانم زن فوق العاده مهربان و حق مادری به گردن من دارد. در این منزل با وجود آنکه محقر و کوچک و سه اتاق بیشتر نداشت که یکی از آنها در اختیار من و یک اتاق دیگر در اختیار زنی به همراه با پسری که به نام دخترعمه معروف بود و یک اتاق با صندوق خانه در اختیار صاحب خانه. در این منزل من تقریباً به صورت پانسیون بودم به این طریق که آنها غذا تهیه می کردند و سر یک سفره غذا صرف می کردیم و بلافاصله در همان جلسه مخارج تهیه غذا حساب شده و من سهمیه خود را پرداخت می کردم و این مسئله سبب شد که من از شر تهیه غذا و خوردن آب گوشت روغن که قبلاً شرح تهیه آن داده شد نجات پیدا کنم. به علاوه در این منزل دو مرتبه عادت به نوشیدن چایی کردم که هنوز هم ادامه دارد.

یکی از خاطرات زندگی در این منزل اینکه سال پنجم دانشکده ما تشریح موضعی داشتیم که بایستی روی استخوان مرده تمرین کنیم من یک جمجمه از آقای یداله پزشکی به عاریه گرفتم و به طور مخفیانه به منزل آوردم و آن را مخفی کردم. چند روز بعد مرحوم مشهدی غلامرضا که مرد ساده ای بود به من گفت: آیا شما سر مرده در این منزل آورده ای؟ من منکر شدم. گفت: شب گذشته خواب دیدم که در عالم خواب یک نفر به من گفت که به ایشان بگو سر من را پس بدهد و من فکر کردم شما سر مرده آورده اید. من بلافاصله جمجمه را به یداله پزشکی پس دادم و قضیه خواب را نیز برای او گفتم. اما مطمئن هستم ایشان از وجود جمجمه در منزل خود اطلاع نداشت. خاطره دیگر آن سال ۱۳۳۳ بارندگی متوالی حدود یکماه بود که باعث خرابی اغلب منازل و طغیان رودخانه شده و مردم در ساختمان های دولتی و ساختمان های تاریخی سکنی گرفته بودند.

طاق اتاق جنب اتاق من نیز خراب شد من از ترس به نجف آباد رفتم. دیدم آن جا نیز

طاق‌ها خراب و مردم متوحش و سیلاب نیز در خیابان‌ها جاری بود. و مرتباً به مردم هشدار می‌دادند که سیلاب از بالا به سمت نجف‌آباد جاری و منزل‌ها را تخیله کنید. این مسئله سبب شد که هر که توانست از منزل خود فرار کرد و به مکان‌های مطمئن‌تری رفت. مرحوم عمو محمدم آن موقع اتوبوس داشت. ایشان زن و بچه و مادران برادران و اقوام را سوار اتوبوس کرد و به سمت اصفهان حرکت کرد. یادم هست که: همه بدون خواندن روضه و مصیبت‌گریه می‌کردند. بالاخره به اصفهان آمدم به هر مسجد و جای مطمئنی که سر زدیم، جمعیت فراوان و جا نبود. بالاخره مجبور شدیم تماماً به اتاق من برویم و به طور نشسته شب را به صبح بیاوریم. ناگفته نماند که همان شب باران قطع شد و تا دو سال هیچگونه بارندگی نشد.

دروه دانشکده پزشکی تمام شد و خاطرات زیادی از دوره می‌ماند که به علت اطاله کلام و خوف از ایجاد کسالت از بیان آن خودداری می‌شود و به این موضوع بسنده می‌کنم که روز دفاع از پایان‌نامه‌ام در دانشکده مصادف شده بود با جشن ازدواجم، پس از دفاع از رساله به نجف‌آباد آمدم و در جشن عروسی شرکت کرده و همان شب به حجله رفتیم.

یکی دیگر از خاطرات دوره دانشکده واقعه ۲۸ مرداد بود. سال‌های اول و دوم دانشکده زمزمه ملی‌شدن نفت و تظاهرات بود که در آن موقع دانشجویان نیز نسبتاً فعالیت داشتند و تقریباً تمامی آنها طرفدار مرحوم دکتر مصدق و ملی‌شدن نفت بودند. مردم نیز اکثریت طرفدار بودند در سه روز بین ۲۵ تا ۲۸ مرداد که شاه فرار کرد و مردم شادی می‌کردند من ناظر پایین کشیدن مجسمه رضاشاه در جلوی سی‌وسه پل بودم و یکی از این اشخاص که از همه فعال‌تر بود و با قدرت زیاد پتک به پای اسب رضاشاه می‌زد فردی بود به نام رمضان جوزدانی که من او را می‌شناختم بالاخره مجسمه پایین کشیده شد که با استقبال و تشویق شدید تماشاچیان روبرو شد. سه روز بعد اوضاع عوض شد و واقعه کودتای ۲۸ مرداد اتفاق افتاد.

در روز سی‌ام مرداد یک کاروان شادی راه انداختند که عبارت بود از تعداد ماشین و کامیون که در آنها مردم مشغول ساز و آواز و رقص بودند و باز من مشاهده کردم که رمضان جوزدانی که با آن فعالیت زیاد و با خوشحالی مجسمه رضاشاه را پایین آورد در روی یکی از این کامیون‌ها در بالای اتاق راننده دو دستمال دست گرفته بود و در حالی که مشغول رقص بود، با آواز بلند می‌خواند: (حالا دیگه بشکن بشکن است، شاه مصدق شکن است) درطول مدت سه روز چرخش ۱۸۰ درجه مردم را دیدم.

۳- وضع بیمارستان، دارو، مراجعین و اعمال جراحی: سال ۱۳۳۱ بود که برای کارآموزی به بیمارستان امین رفتیم و چون ما اولین دوره دانشکده پزشکی بودیم از همان اول به عنوان انترن در بیمارستان انجام وظیفه می‌کردم. در آن موقع تازه پنی‌سیلین وارد ایران شده بود. آن هم به صورت مایع که در حرارت صفر درجه و روی یخ حمل می‌شد و به پنی‌سیلین یخی معروف بود، که هر سه ساعت یک مرتبه بایستی تزریق شود. با توجه به اینکه میکروب‌ها در مقابل آن

مقاوم نبودند اغلب با یکی دو روز تزریق پنی سیلین عفونت های سخت بهبودی می یافت. آن موقع سفلیس و سوزاک فراوان دیده می شد. برای درمان سفلیس از سالوارسان داخل وریدی و برای سوزاک حتی با یک یا دو تزریق پنی سیلین معروف به یخی بهبودی حاصل می شد. شبی یک زن که شکم او پاره شده بود و روده های او بیرون ریخته بود و شکم او را با پارچه ای به نام چهارقد که زنها به عنوان روسری به سر می کردند بسته و به بیمارستان آوردند. بلافاصله به جراح کشیک اطلاع داده شد و نامبرده برای عمل به بیمارستان آمد. پس از معاینه و باز کردن پارچه روی روده ها شپشی بزرگی بود. دکتر گفت این زن درمان پذیر نیست و دچار پریتمیت خواهد شد و مرگ او حتمی است. باین وجود زن مجروح را با ریختن کلرفرم روی پارچه جلوی بینی و دهان او که توسط یکی از دانشجویان بی تجربه انجام شد، بی هوش و پزشک جراح نیز شکم او را با نخ های کلفت دوخت و به قول خود جراح که این عمل را گونی دوزی می نامید در شکم او را بست و گفت: برای اینکه مسئول نباشم دو عدد آمپول پنی سیلین یخی (مایع) را روی روده های او پاشید از عجایب آن که بیمار پس از یک هفته از بیمارستان با سلامت کامل مرخص شد.

یک روز زن آبستنی را که یک بچه در روستا بدنیا آورده بود و جفت آن خارج نشده بود به بیمارستان آوردند در حالی که بند جفت را به یک لنگه کفش زنانه بسته بودند و برای اینکه جفت داخل رحم نشود بالاخره پزشک کشیک را برای بیرون آوردن جفت خبر کردیم پزشک با معاینه مریض گفت یک بچه دیگر در رحم است و آن را به دنیا آورد و با کمال تعجب گفت بچه دیگری نیز هست و بالاخره زن لاغر سه قلو زائید. در روی تخت زایمان زن زائو چون فهمید سه قلو زائیده گفت: من زن نوکر کدخدای گرگاب هستم، نامبرده با ثروت زیادی که دارد بدون بچه است، و هرچه مداوا می کند موفق به بچه دار شدن نمی شود و من پنج سال است که ازدواج کرده ام سال اول یک بچه بدنیا آوردم دو سال بعد دو قلو پیدا کردم و امسال نیز سه قلو و در عرض پنج سال شش بچه دارم.

۴- عمل جراحی: بد نیست عمل جراحی بواسیر یک نفر بختیاری که توسط یکی از جراحان انجام شد را شرح دهم: آنروزها از بیهوشی عمومی کمتر استفاده می شد و اغلب با بی حسی موضعی جراحی می کردند و برای عمل بواسیر روز قبل به بیمار مسهل روغنی داده و روده ها را تخلیه می کردند و برای عمل آماده می کردند. یک روز یک نفر بختیاری را بدون اینکه مسهل بدهند و آماده عمل کنند روی تخت جراحی به صورت سجده که مریض باید سر خود را روی زمین گذاشته و ته خود را بلند کند قرار داده، پزشک جراح با محلول کوکائین که تنها محلول بی حسی موضعی آنروز بود و در همان بیمارستان تهیه میشد اطراف مقعد را بی حس کرد و پس از وارد کردن اسپلولوم (وسیله ایست برای دیدن داخل مقعد که مقعد را گشاد می کند برای جراحی آماده می کند) به بیمار گفت بابا زور بزن. این بختیاری بدبخت نیز دستور را عمل

کرد و چون روده‌ها تخلیه نشده بود مدفوع به صورت گلوله‌ای از مقعد خارج شد و به صورت جراح که مشغول دیدن داخل مقعد بود پدید که جراح مدفوع را از صورت پاک کرد و چنان مشتی به مرد بدبخت زد که او از تخت به پایین انداخت که سر او زخم برداشت و به قول معروف: نایافته دم دو گوش گم کرد، نه تنها بواسیر او خوب نشد و دیگر خونریزی نکرد، سر او نیز زخم برداشت و خونریزی کرد.

۵- فراغت از دانشکده پزشکی و ازدواج: در تیرماه سال ۱۳۳۵ دوره شش ساله دانشکده پزشکی به پایان رسید و در روز اول آذر همان سال که مصادف با شب عروسیم بود از پایان‌نامه‌ام دفاع کردم و با تصویب آن یک نفر پزشک به پزشکان تحصیل کرده اضافه شد. در اینجا ناگزیر هستم به دو سال قبل برگردم و جریان نامزدی و عقد و ازدوایم را شرح دهم:

تعطیلات سال چهارم دانشکده بود که زمزمه ازدواج از طرف مادرم شروع شد. ناگفته نماند که عموی کوچکتر من نیز ازدواج نکرده بود و چون سرپرستی به جز مرحوم پدرم نداشت ایشان تذکر دادند که: اول باید برادرم را زن بدهیم بعد فرزندم را و شروع کردند به خواستگاری رفتن، ضمناً مادرم از من سؤال کرد که چه دختری و دختر چه کسی را می‌خواهی؟ و شرایط آن چیست؟ من ضمن مخالفت و اینکه فعلاً زود است و صبر کنید گفتم: زن آینده من دو شرط باید داشته باشد. و این دو شرط یکی، باید از اولاد پیامبر باشد و دیگری آنکه تحصیلکرده باشد. و بقیه خصوصیات آن به عهده شماست چون می‌دانم از هر جهت سلیقه دارید.

یک روز موقع ناهار که مرحوم پدر و مادرم و عمو مرتضی مشغول غذا خوردن بودند، من رسیدم آنها شروع کردند به کف زدن و ایشالا مبارک باد را خواندند، من هم به گمان اینکه برای عمو زن پیدا کرده‌اند شروع به کف زدن نمودم مشاهده کردم که آنها با صدای بلند می‌خندند بالاخره موقعی که سر سفره نشستم مادرم گفت: مصطفی برای تو به خواستگاری دختر حاج سید حسین نوریان با خاله جان و خانم مدیر رفته‌ایم و تمام شرایط عالی است و از یک خانواده خوشنام و معروف است و فقط یک عیب دارد و آن هم عروسم لاغر است که بعداً آنشاله چاق می‌شود (آنزمان‌ها با سلیقه مادر بزرگ‌ها عروس باید چاق و فربه و سرخ و سفید باشد). من دیگر حرفی نزد. اکنون که مدت ۶۰ سال از آن زمان می‌گذرد خدا را شکر می‌کنم که بهترین زن دنیا نصیبم شده و در این مدت نسبتاً طولانی هیچگونه ناراحتی و از ایشان نداشته و روز به روز محبت او در دلم بیشتر می‌شود و از هر لحاظ از این وصلت راضی هستم.

خلاصه من بدون اینکه حتی از دور زن آینده‌ام را ببینم، محبت آن در دلم جا گرفت. چون در آن موقع مخصوصاً در نجف‌آباد و خانواده‌های مذهبی رسم نبود که دختر و پسر همدیگر را ببینند و بزرگترها با هم توافق می‌کردند و من نیز از این رسم و قاعده مستثنی نبودم. این دختر از طرف مادرم و خاله جانم مورد تأیید و تعریف بود فقط باید مرحوم پدرم با مرحوم حاج سید حسین صحبت کنند و طبق رسم آنروز داماد نباید در جلسه حضور پیدا نماید لذا مرحوم پدرم

باتفاق مرحوم برادرم به منزل آقای نوریان رفتند. پس از اندک زمانی مرحوم برادرم آمد و گفت که تو هم باید به آنجا بروی من بدون آمادگی قبلی و حتی بدون اصلاح صورت به منزل آقای نوریان که تاکنون ایشان را ندیده بودم رفتم. منزل نامبرده منزل بزرگی است که برای رسیدن به اتاق پذیرایی لازم بود طول منزل پیموده شود و از چند پله سنگی بالا رفت. طی کردن این مسیر ۶۰ متری به اندازه دو کیلومتر برای من طول کشید. مخصوصاً آنکه چند اتاق طرف غرب منزل بود که درب و پنجره و شیشه داشت و زن‌ها و دخترها از داخل آن سرک می‌کشیدند و داماد جدید را برانداز می‌کردند. خلاصه وارد اتاق شدم و با گفتن سلام قسمت پایین نشستم. مرحوم حاج آقا جای دیگری را به من نشان دادند که بشینم من هم مجبور به اطاعت بودم، بعدها معلوم شد که ایشان قصد داشتند که آقا داماد را در معرض دید عروس خانم بگذارند. پس از مدتی مرحوم نوریان به اندرون رفتند و جواب به بعد موکول شد و بعداً مراسم نامزدی مفصل گرفته شد. در آن موقع من ۲۵ سال و او ۱۵ ساله بود. به هر حال تعطیلات و نامزدی گذشت و اول سال پنجم دانشکده شروع شد. نامزد من نیز سال سوم دبیرستان را در نجف‌آباد تمام کرد و چون دبیرستان نجف‌آباد از کلاس سوم به بالاتر نداشت برای ادامه تحصیل به اصفهان آمد و در دبیرستان بهشت‌آئین ثبت‌نام کرد و در آنجا مشغول به تحصیل شد. منزل مرحوم نوریان در خیابان شاه سابق و جوار خیابان بود و من در چهارسوق کوچک منزل مشهدی غلامرضا بودم. صبح‌ها در بیمارستان ثریای سابق (کاشانی فعلی) مشغول بودم و عصرها باید به کلاس دانشکده که در چهارباغ جنب مدرسه چهارباغ بود می‌رفتم. من هر روز این مسیر چهارسوق کوچک تا چهارباغ را از طریق خیابان شاه پیاده می‌رفتم به امید اینکه موفق شوم از دور او را ببینم و چون تاکنون او را ندیده بودم همیشه به درب خانه آنها با دقت نگاه می‌کردم تا اینکه یک روز از دور دیدم که دختری با چادر آبی رنگ که گل سفید داشت داخل منزل شد. آن روز پنجشنبه بود و می‌خواستم به نجف‌آباد بروم که مرحوم حاج‌آقا نوریان را درب گاراژ دیدم. ایشان به من فرمودند که من می‌روم منزل و شما هر موقع که مسافر ماشین تکمیل شد جای دو نفر را رزرو کن تا ما درب منزل سوار شویم. من در اتوبوس صندلی پشت راننده را برای آنها گرفتم و خودم بغل دست راننده نشستم و ماشین از طریق خیابان شاه درب منزل آنها متوقف شد من دیدم دختری با مرحوم حاج‌آقا از منزل بیرون آمدند و سوار شدند من از آئینه بالای سر راننده به نامزدم که اکنون عزیزترین کس من می‌باشد و خداوند او را حفظ کند نگاه کردم. از آن به بعد چند مرتبه دیگر نامزدم را دیدم ولی بدون اینکه با هم صحبت کنیم از کنار هم رد می‌شدیم تا اینکه یک روز در جشن دعوت شده بودم از مرحوم حاج‌آقا نوریان اجازه گرفتم که باتفاق نامزدم در آن جشن شرکت کنیم و اجازه داده شد. اول شب به آن مجلس رفتیم خیلی هم شلوغ بود البته طبق معمول با هم صحبت چندانی نکردیم و پس از اتمام جشن به منزل برگشتیم.

طبق رسوم آنزمان از خانه داماد در شب عید بایستی عیدی به منزل عروس فرستاده شود. شب عید شد مرحوم مادرم مشغول تهیه وسایل عیدی برای خانه عروس شد از جمله کارهای او درست کردن کوفته بزرگی بود که مرغ درسته در وسط آن گذاشته بود و گردن مرغ از داخل کوفته بیرون بود به علاوه لباس، شیرینی و میوه که در سه خونچه (خونچه عبارت از طبقی بود که از تخته چوب به طول دو متر و عرض تقریباً یک متر که دارای لبه حدود ده سانتی بود که بر روی سر و توسط حمال حمل می شد و برای بردن وسایل عروس بکار می رفت که معمولاً اشخاص مرفه از این وسیله استفاده می کردند، توسط مرحوم خان پرکنی که شخص قوی هیکلی بود و در این کار مهارت کامل داشت و چند نفر نیز با او همکاری می کردند به خانه مرحوم نوریان برده شد و از طرف منزل عروس چند روز بعد در جواب این کادو چند خونچه دیگر فرستادند که شیرینی، و مخصوصاً اگر دک که یک نوع شیرینی محلی است و انواع آجیل تخمه پسته مغز بادام و بادام نازک و مربای کدو با مغز گردو که مرحوم مادر همسرم خیلی در پختن این مربا مهارت داشت و چیزهای دیگر که الان یادم نیست و این لباس و خونچه ها را تا چند روز وسط اتاق می گذاشتند و مادرم فامیل و همسایه ها را خبر می کردند که بیایند و ببینند و بعد که جمع می کردند برای اطرافیان و فامیل های نزدیک آجیل و آقاگردک را بشقاب می کردند و می فرستادند مدت دو سال دوره نامزدی طول کشید و در این مدت هر هفته یک بار به خانه آنها می رفتم. در این دو سال همسرم به منزل ما نیامده بود و آنها را ندیده بود تا شب عروسی. خلاصه این بود وضع ازدواج های آن زمان که من نیز آنها را مجبور بودم اجرا کردم.

از خاطرات آن دوره اینکه من و پدر و مادرم عادت داشتیم که بلافاصله بعد از شام دو فنجان چایی بنوشیم و این عادت هنوز هم ادامه دارد. بالعکس منزل آقای نوریان این عادت و رسم را نداشتند و قبل از شام وسایل چایی برچیده می شد و من بعد از مراجعت به منزل خودمان چون اغلب دیروقت نبود بساط چایی براه بود چند چایی پشت سر هم می نوشیدم. یک شب منزل آقای نوریان دیر شام دادند و من بعد از مراجعت به منزل خودمان مشاهده کردم که از چایی خبری نیست و مرحوم مادر و پدرم خواب بودند. آنروزها هم برای تهیه چایی بایستی ذغال روشن کرده و داخل سماور انداخت تا آب جوش شود و چایی تهیه گردد و لذا تهیه چایی مشکل بود از طرفی به قول معروف ترک عادت موجب مرض است و فوق العاده تمایل به چایی داشتم لذا اندکی چایی خشک در دهان ریختم و یک حبه قند با یک لیوان آب نوشیدم و پیش خود گفتم که این چایی در معده ام دم می کشد و احتیاج من را به چایی مرتفع می کند ولی بالاخره مجبور شدم عادت من را به خانواده نوریان گوشزد نمایم و بعد از آن لحاظ راحت شوم.

مدت دو سال از اولین روز خواستگاری گذشت من دوره دانشکده و او دبیرستان را به پایان رساندیم ولی هنوز به طور رسمی و شرعی عقد ازدواج بسته نشده بود پس از صحبت مهر بران که خیلی دوستانه و با تعارفات زیر بین مرحوم پدرم و مرحوم حاج سید حسین قرار خرید انگشتری و آئینه شمعدان که تازه رسم شده بود گذاشته شد که مادرم و مادر ایشان این کار را انجام دادند. یک هفته قبل از ازدواج مراسم عقدکنان با جشن مفصلی برپا شد. عروس در اتاق خانم‌ها و من در اتاق آقایان بعله گفتیم و پس از قرائت صیغه که توسط مرحوم حاج آقا جمال موسوی و مرحوم پدرم اجرا شد و حس کردم که درب‌های بهشت به رویم گشوده شد. در آن جلسه ما هر دو انگشتر ازدواج به دست یکدیگر کردیم با وجودی که من به هیچ وجه مایل به ترک اتاق نبودم از طرف خانم‌ها دستور آمد که داماد جلسه را ترک کند چون خانم‌ها می‌خواهند برقصد و جلوی داماد خجالت می‌کشند و داماد نامحرم است این مراسم نیز پایان یافت و شب جمعه هفته بعد جشن عروسی برپا شد.

ناگفته نماند که دو روز قبل از عروسی جهازیه عروس را آوردند. در آن زمان رسم شده بود که مبل و صندلی و همچنین فرش جزء جهازیه عروس باشد، ضمن اینکه کلیه وسایل هم طبق آداب قدیم داده شود، بدین لحاظ جهازیه همسرم علاوه بر مبل و صندلی و قالی، اسباب و اثاثیه سنتی هم داشت.

۶- عروسی: اما شب عروسی اول آذر ۱۳۳۵ بود آن زمان رسم بر این بود که خانه داماد و عروس جداگانه از مدعوین دعوت می‌کردند و پس از صرف شام و هماهنگ کردن زمان به آوردن عروس اقدام می‌کردند. فراموش کردم که مراسم حمام بران داماد را شرح دهم: صبح چهارشنبه بود که حمام محله بنام حمام اخوت که اکنون جزء میراث فرهنگی نجف‌آباد می‌باشد تمیز و آب خزانه آن عوض کرده و حمام را چراغانی کردند و من را با همراهی تعدادی نوجوان و حتی اشخاصی نسبتاً مسن به حمام بردند. داخل حمام مشغول زدن و رقصیدن که توسط جوان‌ها انجام می‌شد. به طرز جالبی اجراء شد و حدود ظهر بود که از حمام به خانه در حالی که جلوی من جوان‌ها مشغول شادی و رقص بودند آوردند. فردا صبح من برای دفاع از رساله پایان‌نامه پزشکی به اصفهان رفتم و با موفقیت برگشتم. از غروب پنج‌شنبه مدعوین که تعداد زیادی بودند آمدند، مجلس زنانه در منزل خودمان و مردانه در منزل حاج آقا جمال موسوی برگزار شد و حدود ساعت ۱۲ شب بود که مدعوین برای آوردن عروس حرکت کردند، در آن زمان به علت کمبود اتوموبیل عروس‌ها اغلب پیاده به خانه داماد می‌رفتند ولی آن شب تمام اتوموبیل‌های سواری که بین اصفهان و نجف‌آباد مسافرکشی می‌کردند و حدود ده دوازده ماشین بود برای آوردن عروس به طور رایگان اقدام کردند و باز یکی از مراسم این بود که داماد تا نیمه راه باید استقبال عروس برود ولی من برخلاف رسم آنروز تا خانه عروس رفتم. قبل از اینکه به استقبال عروس بروم طبق رسم آنروز باید قبلاً داماد لباس دامادی را با مراسمی که شرح

می‌دهم بپوشد، آن شب مرا به منزل حاج آقا جواد آیتی همسایه منزل مان بردند جوان‌ها با رقص و پایکوبی یکی یکی لباس‌های مرا از تنم بیرون آوردند و لباس دامادی را به من پوشاندند. در آن موقع حتی لباس زیرین داماد را در می‌آوردند ولی من از این قاعده مستثنی شدم و فقط کت و شلوار من را عوض کردند. خلاصه عروس را با بوق زدن اتوموبیل‌ها و خواندن مدح توسط دو درویش که آنروزها رسم بود به منزل خودش آوردند. باز رسم بر این بود که در شب عروسی و اولین برخورد داماد پای عروس را با پای خود بفشارد و این دلیل بر مردانگی مرد بود.

فردای روز عروسی مراسم بندرتخت که باصطلاح نجف‌آباد در حنجلگی بود برگزار شد. معمول آنروز این بود که خانم‌های فامیل داماد و عروس هر کدام کادوئی که متمولین کاسه نبات و دیگران یک کله‌قند که حدود سه کیلو قند بود برای عروس و داماد می‌آوردند و چون مدعوین آنروز زیاد بودند، کاسه نبات در نجف‌آباد نایاب شد، قنادها همان روز به منزل مراجعه و کاسه نبات‌های کادوئی را دو مرتبه برای فروش به مدعوین همان روز به مغازه خود می‌بردند. مرسوم بود که داماد عصرانه مفصلی که پلو، خورش، مرغ، میوه و چایی و شیرینی بود به مدعوین می‌دادند.

قطعه شعری که مرحوم غرا برای این جشن عروسی سروده بود:

مبارک باد و میمون باد و فیروز	به دکتر مصطفی جشن دل افروز
به مرتضویان هر روز بادا	مبارک همچو روز عید نوروز
بود تا نور مهر و ماه تابان	به سال و ماه و هفته در شب و روز
بود نور عروس و نور داماد	چو مهر و ماه روشن تیرگی سوز
زنور جدّ و جدّه نوریان نسل	از این وصلت بر آید نور اندوز
شود هر روز افزون نور آنها	چو حرف افعّل و تفعیل مهموز
برای دفع چشم بد دراین بیت	و این یکاد خواندم لیک مرموز
به حق مصطفی این مصطفی را	دمی یارب مسیحائی پیاموز
هزار و سیصد و سی بود با پنج	قمر از سال و پنهان سکیّ یلدوز
که غرا گفت این ایات تبریک	برای یادگاری فرد و مفروز

نجف‌آباد تا اول سال ۳۴ دارای برق نبود. در آن سال توسط چند نفر از متمولین با ریاست مرحوم حاج سید حسین نوریان کارخانه برقی احداث کردند که شب‌ها تا ساعت ده شب برق داشتند، ولی شب عروسی ما برق نجف‌آباد به دستور مرحوم حاج آقا نوریان تا صبح روشن بود و این موضوع تا مدت‌ها نقل مجالس بود.

بخاطر علاقه‌ای که مرحوم پدر و مادرم به ما داشتند از همان فردای عروسی مجبور بودیم با آنها و برادرم سر یک سفره غذا بخوریم و هیچوقت ما تا موقعی که در منزل آنها زندگی می‌کردیم و دو بچه پیدا کرده بودیم به طور تنهایی و جداگانه غذا نخوردیم. در مواقعی که قصد مسافرت داشتیم نیز اغلب تنها نبودیم. مدت ده سال به این نحو در منزل مرحوم پدرم زندگی کردیم و چون دو بچه داشتیم تصمیم گرفتیم که به منزل دیگری نقل مکان کنیم که این مسئله نیز با نارضایتی مرحوم مادرم بالاخره انجام شد. منزل جدید با مطب در یک ساختمان جنب شهرداری بود و این مسئله مزاحمت فراوانی را برای همسرم ایجاد می‌کرد چون مطب شلوغ بود و اغلب نیز آشنایان مراجعه می‌کردند و هر کدام هم یک سری به منزل می‌زدند و بایستی مورد پذیرایی واقع شوند به علاوه فرزند اول من ملیحه سادات که دختری فوق‌العاده خوشگل و باهوش بود و در سن سه سالگی ضریب هوشی بالائی در حدود ۷ تا ۸ سالگی داشت به طوری که همه وقتی این بچه و هوش سرشار او را دیدند، پیشنهاد کردند که او را در سن ۵ سالگی به مدرسه تیزهوشان که آن موقع تازه در تهران برای بچه‌های باهوش ایجاد شده بود بفرستم ولی متأسفانه این طفل نابغه در اثر تزریق واکسن دیفتری دچار انسفالیت شد که بالاخره اثرات زیادی روی حافظه او گذاشت و بعضی معتقد بودند چشم خورده، و نگهداری او مشکل شده بود و نیز بر ناراحتی‌های همسر و من بیافزود. گرچه نامادری مادرم بنام ننه فاطمه که خدایش او را بیمارزد به نگهداری این طفل معصوم تا حدودی کمک می‌کرد ولی باتوجه به وصفی که شرح داده شد بالاخره بعد از چند سال مریضی فوت شد. فوت او چنان ضربه روحی به من و مخصوصاً مادرش زد که هنوز فراموش نشده و نخواهد شد.

ولی چون عقیده‌مان بر خواست خداوند بوده و هست، این ناراحتی بزرگ را به مصداق هرچه از دوست می‌رسد نیکو است با صبر و بردباری قبول کردیم و هیچگاه چه از نظر قلبی و چه بر زبان شکوه نکردیم. در عوض خداوند عالم سه دختر دیگر به ما داد که از هر لحاظ چه ایمان و عمل به احکام و چه از نظر تحصیلات عالیه شاخص هستند و اکنون: دکتر وجیهه السادات و دکتر شیوا هر دو متخصص دندان پزشکی و کادر علمی دانشکده دندان پزشکی و فرزند سوم دکتر الهام داروساز هستند و با خوشنامی مشغول خدمت به جامعه پزشکی هستند. خود من در سال ۱۳۴۷ موفق به اخذ مدرک تخصص بیماری‌های داخلی قلب از دانشگاه تهران شدم و چون در آن زمان تنها پزشک متخصص داخلی بهداری استان بودم. به ریاست بخش داخلی بیمارستان فیض منصوب شدم ولی چون مرحوم پدر و مادرم علاقه‌مند بودند که آنها را

ترک نکنم لذا تا سال ۱۳۵۲ با وجود آنکه محل کارم در اصفهان و بخش داخلی بود ولی مطب و منزل را تا موقعی که مرحوم پدرم زنده بود در نجف آباد ترک نکردم که تا این زمان که ۸۵ سال دارم و هنوز هم به لطف خداوند مشغول طبابت هستم هیچگاه از بیمارانی که بضاعت مالی نداشتند چیزی دریافت نکردم و هیچگاه برای عیادت بیماران عذری نیاوردم و قبلاً درخواست وجهی نکرده و حتی قیمتی تعیین نکردم تا اینکه وضع آنها را از نزدیک مشاهده کرده و برحسب وضع ظاهری آنها حق القدمی آنهم همیشه کمتر از سایر همکاران دریافت کردم و انشاءاله بتوانم ادعا کنم که در این مدت ۵۶ سال طبابت هیچکس را بخاطر پرداختن ویزیت و یا حق القدم از درمان محروم و کوتاهی نکرده‌ام و همیشه سعی نمودم که نسخه کامل و مؤثر تا حدی که می‌توانستم برای بیماران بنویسم که آنها مجبور به مراجعه بعدی نشوند. تا موقعی که در نجف آباد بودم ایام دهه محرم را به طور رایگان از بیماران ویزیت می‌کردم.

۷- مطب در اصفهان: در سال ۱۳۵۲ مطب و منزل را به اصفهان خیابان شیخ بهائی منتقل کردم و به لطف خدا در همان روز اول مراجعین زیادی داشتم و از این نظر جز بهترین مطب‌های اصفهان بودم. در بیمارستان های اصفهان، احمدیه و جرجانی و این اواخر یعنی مدت ده سال در بیمارستان سعدی برای مشاوره و معالجه بیماران بستری و عمدتاً برای مشاوره بیماران جراحی قبل از عمل و تأیید سلامتی آنها دعوت می‌شدم و اکنون به مدت دو سال است که به علت کبر سن و استراحت از رفتن به بیمارستان خودداری کرده‌ام و فقط به روزانه دو تا سه ساعت بعد از ظهرها به طبابت مشغول هستم. جا دارد در اینجا از همسر مهربان و نمونه‌ام که در این مدت زندگی مشترک و سعی در تربیت و درس و پیشرفت بچه‌هایمان که همراه با من در خوشی‌ها و مخصوصاً سختی‌ها یار و همدم و غمخوار صديق من بود و بیشتر ناراحتی‌ها، مخصوصاً نگهداری و مراقبت فرزند مریض اولم را تحمل کرد و همیشه سعی می‌کرد که این بار سنگین را خود به تنهایی بر دوش گیرد و حتی المقدور به علت شغل حساس من سعی می‌کرد که من کمتر در جریان باشم مخصوصاً اینکه مدت چندین سال با مرحوم پدر و مادر و برادرم در یک منزل مشترک زندگی می‌کردیم و پر واضح است که باتوجه به اختلاف سن و سلیقه بین آنها ناراحتی‌هایی ایجاد می‌شد مخصوصاً با داشتن فرزند مریض و رفت و آمد سنگینی که در آن خانه بود و سن نسبتاً کم همسر و دخالت‌های نابجای اطرافیان در زندگی ما صدمات روحی شدیدی به او وارد می‌شد و من نیز تقریباً از اول طلوع آفتاب اغلب تا ساعت ۱۲ شب به جز حدود یکساعت ظهر برای صرف ناهار و حتی روزهای جمعه و تعطیل مشغول کار بودم و اغلب شب‌ها نیز به عیادت بیماران می‌رفتم و می‌توانم بگویم که بیش از چند ساعت آنهم برای استراحت و خواب در منزل نبودم و ایشان به درس و مشق بچه‌ها می‌رسید و با این وضع زندگی من این زن فداکار و با گذشت و انسان همیشه با روی خوش از من استقبال می‌کرد و هیچگاه ناراحتی‌های خود را با من در میان نمی‌گذاشت و سعی می‌کرد مدتی که در منزل

هستم احساس آرامش کنم والحمدلله هنوز هم این رویه ادامه دارد و منزل برای من جای امن و آرامش و آسایش است و به واسطه همین اخلاق حسنه زخم همیشه مایلم که در کنار زن و فرزند و خانواده باشم و رفت و آمد با رفقا به طور جدا از خانواده را خوش ندارم. این زن فداکار در این مدت با توجه به شغل نسبتاً سنگین من و نداشتن وقت برای رسیدگی به امور تحصیلات سه دختر دیگرم خود این وظیفه سنگین را به عهده گرفت و سه دکتر با ایمان و نجیب و شوهردوست و مردمی را تحویل اجتماع داد و مثل این بود با آنها درس می خواند و با آنها کنکور دهد. من این همه محاسن همسرم را مرهون تربیت صحیح و اخلاق خانوادگی ایشان می دانم. مرحوم پدرش حاج سید حسین فرزند حاج سید عبدالله فرزند حاج سید اسماعیل که از سادات صحیح نسبت و از فرزندان سید بهاء الدین مدفون در شیخ شبان و از اولاد موسی بن جعفر می باشد و آن مرحوم گرچه به شغل تجارت مشغول و از تجار معروف و خوشنام نجف آباد بود ولی اهل ذوق شعر و عرفان بود و می توانم ادعا کنم که تجارت شغل دوم این مرد بود خدایش بیامرز و با اجدادش محشور فرماید. مادر همسرم، مرحومه حاج جهان جلالی (نوریان) که آنهم اهل شعر و عرفان بود و اشعار زیادی حفظ داشت که به مناسبت هایی آنرا قرائت می کرد و به علاوه نامبرده از فامیل معروف گداغلی نجف آباد و مرحوم پدرش خود شاعر بوده است. از این زن و شوهر عارف سه پسر که یکی شغل پدر را ادامه داد، بنام مرحوم حاج سید عطاءاله: یکی دکتر محمد نوریان داروساز و دیگری دکتر مهدی نوریان استاد دانشکده ادبیات و از دانشمندان معروف اصفهان می باشد. پنج دختری که هر کدام نمونه اخلاق و رفتار و هر پنج نفر حکم واحد را دارد.

۸- خاطرات دوران طبابت: همان طور که قبلاً اشاره کردم اول آذر ۱۳۳۵ با دفاع از پایان نامه که در آن موقع تز (tez) گفته می شد دوران دانشجویی تمام شد و اکنون بایستی که وارد بازار کار شده به طبابت پردازم. در آن زمان کادر پزشکی نجف آباد و حومه که شامل دهات متعدد کرون و قهدریجان و قلعه شاه و قلعه سفید و کهریزسنگ، متشکل بود از مرحوم دکتر علی پزشکی که هم ریاست بهداری و هم بیمارستان را به عهده داشت و به علاوه مطب ایشان در مرکز شهر بنام باغ ملی که اکنون نیز میدان بزرگی است قرار داشت و ایشان تنها طبیب تحصیل کرده و دارای دیپلم دکتر بود چند پزشک مجاز دیگر که دارای تجربیات علمی پزشکی و بدون تحصیلات و بنام پزشک مجاز نامیده می شدند که مرحومان سلیمان آقا شفیع حبیباله حکیمی، نعمت اله برومند و فتح اله خان مهجور که نامبرده ساکن اصفهان بود و فقط جمعه ها به نجف آباد می آمد از آن جمله بودند. علاوه بر پزشکان مجاز پرستاران و آنهایی که به نحوی در کادر درمانی مشغول بودند نیز به طبابت و تزریقات می پرداختند. از جمله شخصی بنام آذری که حتی تصدیق نداشت و در بیمارستان جزء پرستاران بود در منزل خود اتاقی به عنوان مطب دایر کرده بود و معروف به دکتر آذری بود در صورتی که مرحوم دکتر پزشکی بنام پسر ملا

عباس نامیده می‌شد و مردم برای اینکه نهایت سعی و کوشش خود را برای بهبودی مریضشان کرده باشند و به قول معروف کوتاهی نکرده باشند میگفتند حتی دکتر آذری نیز ایشان را مداوا کرده و مؤثر واقع نشده.

برای استخدام به بهداری اصفهان مراجعه و فرم مخصوص را تکمیل نمودم ولی به علت عدم بودجه استخدامی تعهد نمودم که تا پیدا شدن ردیف بودجه از مطالبه حقوق خودداری نمایم و مدت شش ماه طول کشید تا ردیف حقوقی پیدا شد و مرا با حقوق ماهی ۳۴۵ تومان به استخدام رسمی بهداری نجف‌آباد در آوردند. ناگفته نماند که اداره بهداری و بیمارستان و درمانگاه و به طور کلی کادر بهداری در محل بیمارستان نجف‌آباد که فعلاً به نام شهید منتظری است و در آن موقع در انتهای شرقی نجف‌آباد و تقریباً خارج شهر بود.

من به عنوان پزشک و در تنها درمانگاه آنروز که در سمت شمال حیاط بیمارستان واقع شده بود مشغول به ویزیت بیماران سرپایی شدم که روزانه حداقل حدود صد تا صد و پنجاه و گاهی بیشتر بیماران را ویزیت می‌کردم. در واقع آنها مرا ویزیت و ملاقات می‌کردند در آن موقع ویزیت پزشک و دارو در بهداری رایگان بود. در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم نحوه پذیرایی بیماران و نوع دارو را شرح دهم.

از صبح زود بیماران به درمانگاه مراجعه می‌کردند چون در آن موقع وسایل حمل و نقل موتوری کم بود و مخصوصاً در دهات اطراف تقریباً نایاب بود لذا برای رساندن بیماران به پزشک از الاغ استفاده می‌کردند. بیمارانی که حال عمومی نسبتاً خوب داشتند طبق عرف سوار الاغ می‌شدند ولی بیمارانی که خود قادر نبودند و بایستی بطور درازکش و خوابیده منتقل شوند. سبد بزرگی که بنام سبد روشیری معروف بود و قطر آن حدوداً ۱/۵ متر می‌شد پر از کاه کرده و تشکی بر روی آن کاه‌ها می‌انداختند و در واقع برانکا درست می‌کردند. بیمار بیچاره را روی آن تشک خوابانیده و با طناب برای جلوگیری از افتادن او را به لبه‌های سبد محکم می‌کردند و سبد را بر روی الاغ ثابت کرده و او را به طبیب می‌رساندند. آنهم طبیبی که هر یک دقیقه بایستی یک مریض را مداوا نماید و آنهم با چه دارویی که شرح می‌دهم.

سالانه دو مرتبه سهمیه دارویی از مرکز برای بهداری فرستاده می‌شد که چندین جعبه بود و اغلب داروهای غیر ضروری از قبیل کرئولین برای ضد عفونی مستراح‌ها، سولفات دومینزی و سولفات دو سود که به عنوان مسهل استفاده می‌شد. سنطولین و کلمل بعنوان ضد انگل، قرص آسپرین، قرص سولفاگواتیدین برای درمان اسهال. آمپول‌ها عبارت بودند از:

آمپول کامفر (محلوس استریل کافور در روغن زیتون) بعنوان تنها داروی قلبی که بایستی زیر جلد تزریق شود و اغلب بعلت عدم جذب دارو زیر جلد بصورت توده‌های کوچک چربی باقی میماند. آمپول اتروپین و یتامین B1 که بعداً تزریق آن به علت مرگ ناگهانی ممنوع شد. داروهای اسپسیا لیتسه ابداً وجود نداشت مثلاً شربت سینه و داروهای مسکن را باید طبیب به

صورت داروی ترکیبی بنویسد برای شربت سینه نیترات دو سود و یا برای داروی مسکن از آسپرین فناسیتین و کافئین و برای داروهای مسکن اعصاب که آن موقع بنام داروهای قلبی معروف بود. محلول والریان، برموردوسدیم برمورپتاسیم و شربت قند در شیشه‌های نازک با گردن بلند بنام شیشه دو قازی معروف بود ریخته و به دست بیماران داده می‌شد. داروی بی حسی موضعی وجود نداشت بعد از چند سال آنهم به مسئولیت و پیشنهاد من برای بی حسی موضعی و اعمال جراحی کوچک محلول نووکائین که پودر نووکائین در آب استریل حل کرده و در شیشه‌ای نسبتاً مقاومی بنام شیشه درب سمباده ریخته و آن شیشه را در ظرف آبجوش به مدت یک ساعت قرار می‌دادیم و به این نحو استریل می‌شد.

آمپول پنی سیلین به تعداد محدود جز داروها بود آنهم پنی سیلین کریستال که بنام پنی سیلین سه ساعتی معروف شده بود. بعداً پنی سیلین پروکائین و نوع دیگری که با استریتوماپسین همراه بود بنام دی کریستیسن به بازار آمد. تا چندین سال هیچگونه سرم تزریقی وجود نداشت و گهگاهی از سرم فیربولوژی که به همان طریق قبلی استریل می‌شد استفاده می‌کردیم آنهم به وسیله سرنگ چون ست تزریقی سرم وجود نداشت. تزریقات به وسیله سرنگ شیشه و سر سوزن فلزی که بوسیله جوشاندن در آب استریل می‌شد انجام می‌گرفت و در مواقعی که مراجعین زیاد بودند و به علت کمبود سرنگ و سر سوزن با یک سرنگ بدون آنکه مجدداً استریل شود چندین تزریق به چندین نفر انجام می‌شد. این سرنگ و سر سوزن‌ها به علت اینکه در آب غیر مقطر و املاح دار جوشانده می‌شد اغلب گچک گرفته و مخصوصاً سر سوزن‌ها که در موقع فرو رفتن داخل عضله صدا می‌کرد و فریاد بیمار را بلند می‌کرد و حتی گاهی امکان تزریق نبود اغلب نوک سر سوزن‌ها را مانند کارد قصابی بر روی سنگ سمباده تیز می‌کردیم. داروی ضد عفونی بجز الکل، تنطویرید و مرکروکرم که بنام داروی قرمز معروف بود چیز دیگری نبود.

به علت نداشتن بخش جراحی و وسایل اتاق عمل از داشتن اتو کلاو محروم بودیم و چنانچه احتیاج به پانسمان و بخیه زخم داشتیم از نخ چرخه برای بخیه و باند که هر دو را قبلاً به وسیله جوشاندن در آب استریل می‌کردیم استفاده می‌شد. پس از بخیه زدن زخم با نخ چرخه و سوزن خیاطی باند جوشانده شده مرطوب را بر روی زخم قرار می‌دادیم و این اواخر برای ضد عفونی کردن زخم از پنی سیلین کریستال که روی زخم می‌پاشیدیم استفاده می‌شد. یکی دیگر از طرق بخیه کردن زخم‌ها استعمال اگراف بود که آن عبارت از قطعه فلزی بطول یک سانتی متر که دو طرف آن تیز بود و عرض آن دو میلی متر بود و به وسیله انبرک مخصوص و بدون بی حسی دو لبه زخم را به هم نزدیک و با آن قطعه فلزی دو سر زخم را به هم متصل می‌کردیم و پس از ده روز دو مرتبه آنها را با انبر مخصوص دیگر از زخم جدا می‌کردیم که درد این موقع برای بیمار از موقع بخیه کردن فوق العاده زجرآورتر بود.

در آن زمان دستگاه رادیوگرافی و آزمایشگاه در نجف آباد نبود. در اصفهان یک دستگاه در بیمارستان صد تختخواهی دولتی و برای بیماران بستری مورد استفاده بود. یک دستگاه نیز در خیابان عباس آباد در زایشگاه کازرونی بود که آنهم بیشتر برای رادیوگرافی استخوانها بود. ویزیت بیماران در درمانگاه به این نحو بود که بیماران بطور هجومی دور میز دکتر جمع می شدند. وسیله معاینه منحصر به یک گوشی و یک تب گیر که آنهم برای دکور خلاصه می شد بود. دستگاه اندازه گیری فشار خون فقط منحصر به بیمارستان بود. آن زمان رسم بر این بود که برای معاینه بیمار از گرفتن نبض و دیدن زبان و در صورت خلوت بودن گذاشتن گوشی (بقول قدیمی ها نیچه) آنهم از روی پیراهن مخصوصاً نزد خانم ها استفاده می شد و بلافاصله پزشک با آن علم غیب و ذکاوت سرشاری که داشت تشخیص قطعی برای بیمار می داد و هر موقع از طرف مریض سؤال می شد که بیماری من چیست جواب می گرفت شما مریض هستید و ایشان نیز قانع می شد. بیماری بیشتر مراجعین جنبه تلقین داشت و همین که به پزشک مراجعه می کردند و دارویی دریافت می کردند بهبودی حاصل می شد. مخصوصاً چنانچه پزشک سید بود (مثل من که هم سید بودم و هم پسر آقا) بهبودی زودتر حاصل می شد. صحبت پسر آقا شد. همانطور که قبلاً یادآوری کردم تنها پزشک تحصیل کرده آن زمان مرحوم دکتر علی پزشکی بود که به پسر ملا عباس معروف بود و دومین پزشک تحصیل کرده من بودم که به پسر آقا مشهور بودم و کلمه دکتر مخصوص هرکسی که لباس سفید در درمانگاه و یا بیمارستان می پوشید و بارها از گوش خود شنیدم که بیماران از مستخدم درب اتاق و یا پرستار با گفتن این جمله که آقای دکتر سید حسین، دکتر علی پسر ملا عباس یا پسر آقا کجاست؟ حتی در مطب خصوصی ام به مسئول تزریقات مطب می گفتند دکتر و مرا پسر آقا خطاب می کردند. البته من از این لقب احساس غرور می کردم که مرحوم پدرم شخصی است که انتساب پدرش به او بالاتر از کلمه دکتر می باشد. از مرحله دور شدم. مرض بیماری که با این سرعت تشخیص داده می شد احتیاج به درمان داشت. در درمانگاه حتماً باید دارویی را که در داروخانه وجود داشت به بیماران داده شود. و چون داروها محدود بودند لذا نسخه ها نیز محدود و مشابه بودند. و اغلب نیز به صورت پودر یا قرص و یا شربت که توسط تکنسین داروساز (چون دکتر داروساز نداشتیم) مخلوط شده در یک شیشه نازک که اغلب بیماران همراه داشتند به آنها داده می شد. خاطره جالبی بیامد آمد و آن اینکه داروی داروخانه درمانگاه تقریباً تمام شده بود و تکنسین داروخانه اطلاع داد که بجز سولفات دو سود که به عنوان مسهل مصرف می شد و کرئولین که داروی ضد عفونی کننده مستراح ها و بوی عفنی می داد داروی دیگری نداریم من موضوع را به مرحوم دکتر علی پزشکی رئیس بهداری و بیمارستان اطلاع دادم و ایشان فرمودند که یک طور سر بیماران را گرم کن. من هم چاره ای جز نسخه کردن دو داروی فوق الذکر نداشتم لذا برای تمام بیماران بطوری یکنواخت ۵ گرم سولفات دو سود و مقداری کرئولین می نوشتم و تذکر

می‌دادم پودر را در یک لیوان آب بخورد و کرئولین را در مستراح منزل بریزد. چون برای همه این دستور یکنواخت بود موضوع را به اطلاع فرماندار که تازه یکی دو ماه بود که نجف‌آباد فرمانداری پیدا کرده بود رساندند و ایشان تلفنی به آقای دکتر پزشکی دستور رسیدگی دادند. دکتر با ترس و لرز با من تماس گرفت و چون با جواب سخت و درشت من که دستور خودتان است روبرو شد، به قول خودش فوراً یک کیلو قرص آسپرین از داروخانه ملاحسن انصاری خرید و در اختیار داروخانه قرار داد و نحوه دستورات من تغییر کرد و به نوشتن قرص آسپرین و دو گرم سولفات دوسود تبدیل شد. البته اکنون که به وجدان خود رجوع می‌کنم ضمن معذرت از قصوری که احتمالاً ناخواسته از جانب من پیدا شده باشد ولی چاره جز این نحو نداشتم چون طیب منحصر به فرد درمانگاه بودم و مجبور به پذیرش هر تعداد مراجعه کننده با کمبود وسایل درمانی بودم ولی باز از پیشگاه حضرت احدیت طلب مغفرت می‌کنم.

دیگر از خاطرات آنکه همانطور که تذکر دادم، جراح و جراحی در نجف‌آباد نبود یک روز عصر بیماری از جوزدان نزدیک نجف‌آباد به مطب من آورده شد و من پس از معاینه مشکوک به انسداد روده‌ها شدم و ضمن دادن دستورات به شوهر او تذکر دادم که چنانچه شکم بیمار تخلیه نشد و اجابت مزاج نکرد باید فوراً ایشان را به اصفهان و به بیمارستان ببرند و کاغذی نیز نوشتم. صبح فردای آنروز که به درمانگاه رفتم و چون قبلاً بیماران تجمع کرده بودند دیدم از بین بیماران یک نفر با صدای بلند مرا به عنوان پسر آقا صدا می‌زند و با خوشحالی با گفتن اینکه صدقه سر خودت و جدت شکم زخم سه دست کار کرد بشارت بهبودی بیمار خود را به من داد البته در برخورد اولیه جریان روز قبل را فراموش کرده بودم و متوجه خوشحالی و بشارت آن نبودم ولی بعداً متوجه شدم و به سادگی و نحوه اظهار شکر آن خندیدم.

دیگر از خاطرات آنزمان مرحوم دکتر پزشکی که رئیس بیمارستان بود و ویزیت بیماران بستری را نیز به عهده داشت به مرخصی رفت و من علاوه بر اداره درمانگاه بیماران بستری را نیز ویزیت می‌کردم موقعی که بالای تخت یک بیمار بودم ایشان با التماس به من گفت: بگوئید دیگر من را اماله (تنقیه) نکنند و امروز پنج روز است که هر روز من را اماله می‌کنند من برگه ویزیت را مشاهده کردم دیدم مرحوم پزشکی هر روز می‌نوشتند دستور روز قبل و چون روز اول بیمار احتیاج به تنقیه داشته لذا هر روز دستور قبل اجراء می‌شده و بنده خدا را هر روز اماله می‌کردند معلوم نبود اگر دکتر پزشکی به مرخصی نمی‌رفت تا کی این بدبخت را هر روز اماله می‌کردند. بعد از حدود یک سال اداره بهداری از محل بیمارستان به خیابانی که معروف به کوچه شاه بود منتقل شد. و حکم رئیس بیمارستان را به من ابلاغ کردند و آقای دکتر ابراهیم یزدانی را به بعنوان پزشک درمانگاه استخدام کردند. من تا سال ۱۳۴۳ رئیس بیمارستان بودم و در این مدت با کوشش فراوان و همت و کمک مرحوم نوریان که رئیس هیئت مدیره کارخانه برق بود بیمارستان که آن موقع به علت قرار گرفتن حاشیه شهر بدون برق بود دارای برق شد.

و یکی دیگر از اقدامات تأسیس اتاق عمل بود که یک نفر جراح عصرها پنجشنبه از اصفهان برای اعمال کوچک و به قول معروف چهار عمل اصلی که عبارت بود از: عمل فتق، آپاندیس، بواسیر و لوزه باشد به نجف‌آباد می‌آمد و یکی دو عمل کوچک جراحی انجام می‌داد. بخش دندان‌پزشکی به تصدی مرحوم دکتر جواد منعمیان هفته‌ای سه روز دایر بود. همچنین داروخانه زیر نظر مرحوم دکتر اکبر مزین قرار گرفت و کم‌کم بیمارستان اندکی روبراه شد.

از همان دوره دانشجویی آرزو داشتم که ادامه تحصیل داده و در یک رشته پزشکی تخصص بگیرم. لذا در سال ۱۳۴۳ موفق شدم در امتحان دستیاری شرکت و در رشته بیماریهای داخلی بصورت آسپستان بخش داخلی دانشکده پزشکی پذیرفته و در سال ۱۳۴۷ موفق به اخذ دیپلم تخصصی بیماریهای داخلی از دانشگاه تهران شدم. در آن زمان رشته تخصصی داخلی جزء یکی از بهترین و سخت‌ترین رشته‌های تخصصی بود که شامل تمام بیماریهای داخلی. اعم از قلب و عروق، ریه، گوارش، غدد بود که من فعالیت خود را بیشتر در قسمت قلب و عروق متمرکز کردم.

پس از اخذ دیپلم تخصصی به عنوان رئیس بخش داخلی بیمارستان فیض اصفهان که تازه تأسیس شده بود و از بهترین بیمارستان‌های اصفهان بود منصوب شدم. در آن زمان دستگاه الکتروکاردیوگرافی یکی در بیمارستان صد تختخوابی (ثریای سابق و کاشان فعلی) که وابسته به دانشکده پزشکی بود و یکی هم در بیمارستان فیض زیر نظر من، دستگاه دیگری در اصفهان وجود نداشت.

در آن موقع من تنها پزشک متخصص داخلی بهداری استان اصفهان بودم. از خاطرات دوره مسئولیت بیمارستان فیض اینکه، من تا سال ۱۳۵۲ که مرحوم پدرم زنده بود نجف‌آباد را ترک نکردم و مطب و منزلم در آنجا بود و صبح تا ظهر اصفهان بودم، یکروز عصر مرد جوانی باتفاق مادرش به مطب من در نجف‌آباد مراجعه کردند و چون من مشکوک شدم که نامبرده ممکن است مسلول باشد و احتیاج به رادیوگرافی داشت و آن موقع هم نجف‌آباد فاقد دستگاه بود لذا ضمن دادن دستوری پیشنهاد کردم که به اصفهان رفته و گرافی قفسه صدری انجام دهد با گفتن این جمله ضمن پس دادن نسخه من و مطالبه پول ویزیت که آنموقع سه تومان بود گفتند حالا که لازم است به اصفهان برویم یکباره آنجا به یک دکتر حسابی مراجعه می‌کنم. چون دکترهای نجف‌آباد دکتر حسابی نیستند من هم با خوشروئی خواسته آنها را انجام دادم. روز بعد آنها به درمانگاه فیض مراجعه کردند من در آن موقع علاوه بر ویزیت بخش هفته دو روز برای مدت یکساعت به درمانگاه میرفتم خلاصه آنکه این مادر و پسر با یک نفر دیگر وارد اتاق شدند و پس از سلام با نهایت تعجب مشاهده کردند که دکتر حسابی اصفهان من هستم و با آن لهجه مخصوص نجف‌آبادی مرا مخاطب قرار داده و گفتند تو پسر آقای خودمان هستی. گفتم نه من دکتر حسابی اصفهان هستم. پس از آنکه دستورات داروئی و عکس برداری داده

شد. گفتند: می‌شود ویزیت نجف‌آباد را از ما بگیری و همان سه تومان را حساب کنی ناگفته نماند که ویزیت متخصص درمانگاه فیض آنزمان پنج تومان و در مطب‌های خصوصی پانزده تومان بود.

یک روز دیگر یک نفر از تجار نجف‌آباد برای عیادت خانمش که در منزل یکی از اقوامشان در اصفهان بود از من دعوت کرد که از خانم ایشان ویزیت کنم و من هم باتفاق ایشان به منزل رفته و خانم ایشان را مداوا کردم. ایشان هم حق عیادت معمول آنروز را که پنجاه تومان بود مرحمت فرمودند. چند روز بعد در نجف‌آباد باز دعوت شدم که به منزل ایشان بروم و اینکار را کردم. فکر می‌کنید چقدر حق القدم دادند؟ پنجاه تومان؟ خیر ده تومان، من فقط سؤال کردم که پزشک و مریض هردو همان هستند. که در اصفهان بودند، چرا آنجا پنجاه تومان لطف فرمودید؟ اگر گفتید چه جوابی داد؟ گفت: آنجا اصفهان است و اینجا نجف‌آباد و من بیاد دستور حضرت رسول افتادم که فرمودند: علیکم بسواد الاعظم (یعنی از من به شما باد که به شهرهای بزرگ کوچ کنید).

۹- طبابت در نجف‌آباد: در اینجا باز به نجف‌آباد می‌رویم و خاطراتی از دوره طبابت در نجف‌آباد بیادم آمد. یکروز عصر در مطب نجف‌آباد، روبروی شهرداری فعلی مشغول بودم که ناگهان مرحوم حاج غلامحسین معینی با اضطراب به مطب آمد و گفت: ممکن است از بیماری در اتوموبیل جلوی مطب عیادت نمائی، من فوراً این کار را انجام دادم دیدم جوانی در حدود ۲۰ ساله در عقب اتوموبیل خوابید و علائم آن نشان می‌داد که قطع نخاع شده است علت را پرسیدم گفتند: که نامبرده سوار دوچرخه و برای رفتن به مسجد بوده. از کنار کامیونی که درب تیمچه حاج غلام حسین مشغول تخلیه بار خود که عدل‌های پنبه بوده رد می‌شود، که ناگهان یک عدل پنبه که توسط باربر آن از بالای کامیون به پایین انداخته می‌شده روی سر این جوان افتاد و نامبرده دچار شکستگی مهره‌ها و قطع نخاع می‌شود که تا چندین سال قبل نیز فلج و با صندلی چرخدار به زندگی ادامه می‌داد. (مرتضی مسعودی که چند سال پیش برحمت خدا رفت). همان روز در روزنامه کیهان صفحه حوادث خواندم که در امریکا یک نفر به قصد خودکشی، خود را از یکی از آسمان‌خراش‌ها به پایین پرتاب می‌کند و در همان حال کامیونی که بار پنبه داشته از پایین این عمارت رد می‌شود و مردی که قصد انتحار داشته روی باربند می‌افتد و سالم باقی می‌ماند. در این فکر افتادم که چنانچه یک ثانیه زودتر یا دیرتر آن جوان نجف‌آبادی از کنار ماشین رد می‌شد این واقعه اتفاق نمی‌افتاد و همچنین چنانچه یک ثانیه کامیون پنبه در امریکا زودتر رد می‌شد جوان آمریکایی به مقصود خود که خودکشی بود نائل می‌شد و پیش خود آیه: اذاجاء اجلهم لا یستأخرون ساعه ولا یستقدمون، در این مثل همه جا صادق افتاد و همچنین تقدیر و مقدر را به بخوبی تغییر داد.

چند ماهی از ازدواجم گذشته بود. حدود ساعت دو بعد از نیمه شب کسی با شدت درب

منزل را بصدا درآورد و مرحوم پدرم نیز با صدای بلند مرا خطاب قرار داد که مصطفی بداد مردم برس، من از خواب بیدار و به درب منزل رفتم. مردی که با دوچرخه آمده بود گفت مریض بدحالی دارم من بلافاصله لباس پوشیده کیف طبابت را برداشته و با دوچرخه باتفاق ایشان به عیادت بیمارش که فاصله آن با منزل ما خیلی زیاد و چندین خیابان آنطرفتر بود و در کوچه باریکی واقع شده بود رفتم در آن موقع برق نجف آباد ساعت ۱۲ خاموش می شد و کوچه ها تاریک و ترسناک بود من فکر می کردم که الان با مریض مشرف به موتی روبرو خواهم شد، ولی وقتی وارد منزل و اتاق شدم دیدم خانمی سالم در رختخواب نشسته است. گفتم بیمار شما کی است؟ گفت: همین است و زنم امشب بدخواب شده و از این رو با عصبانیت آمدم که شما داروی خواب و اعصاب برای ایشان تجویز کنید. خلاصه نسخه نوشته شد و بلافاصله تا از منزل خارج شدم درب را برویم بستند. همانطور که گفتم کوچه ها تاریک و ترسناک بود به هر طور بود خود را به منزل رساندم. روبروی منزل مشاهده کردم که برای کاهگل پشت بام مقداری خاک و گاه را مخلوط کرده و داخل آن آب ریخته است و کسی در وسط این گل ها مشغول غوطه خوردن است حقیقتاً فوق العاده ترسیدم ولی ناگهان آنکه در وسط کاهگل غوطه می خورد من را شناخت با صدای مخصوصی گفت: دکتر خوب استخر و آب زلالی دارد شنا نمی کنید؟ من آن شخص را شناختم که نامبرده اغلب مست و دائم الخمر بود. دیدم لباس های خود را درآورده و تقریباً به صورت لخت در آن گل ها غوطه می خورد و به فکر خود در استخر آب زلال شنا می کند و دیگران را نیز دعوت می کند. بالاخره به بچه های ایشان که نزدیک بودند شبانه اطلاع دادم که پدرتان در استخر است و به یاری او بشتابید.

باز در همان ایام شبی یک نفر از جوزدان که در حدود ۱۰ کیلومتری نجف آباد می باشد مراجعه و اظهار داشت که زنش وضع حمل نموده و جفت نیامده و بد حال است. با دوچرخه که در آن زمان بین نجف آباد و جوزدان بیابان برهوت و جاده خاکی ناهموار و پر پیچ و خم بود به جوزدان رفتم زن رنگ پریده و نالان در اتاق تاریکی خوابیده بود و اطراف نیز چند زن دهاتی بودند. روشنایی اتاق نیز از یک چراغ معروف به لامپا تامین می شد. بیمار زایمان کرده بود ولی جفت بچه خارج نشده بود و بند جفت را به یک لنگه کفش بسته بودند. چون شایع بود که جفت به بالا می رود من در موقعیت بدی گیر کرده بودم. بیمار بدحال، عدم وسیله، نبودن امکان برای انتقال به بیمارستان اصفهان (چون در بیمارستان نجف آباد امکان جراحی و زایمان نبود) حتی نبودن روشنایی کافی، خلاصه آنکه با تذکر به اطرافیان که وضع مریض چندان خوب نیست و با امید و توکل به خدا دست بکار شدم و پس از شستن دست ها با صابون محلی و خواباندن بیمار برروی یک کرسی کورتاژ انجام دادم که خوشبختانه با موفقیت همراه و جفت خارج شد. بعداً با فشار دادن رحم و جمع شدن آن و مدت حدود یک ساعت حال بیمار بهتر شد. خدا حافظی کردم و با شنیدن اینکه انشاءاله فردا خدمت میرسیم، درب منزل را پشت

سرم بستند و من را در تاریکی و کوچه‌ای ناشناس در آن جای تاریک بین جوزدان و نجف‌آباد رها کردند. خلاصه با زحمت فراوان و ترس و بیم از بیابان تاریک و احتمال حمله جانوران خود را حدود اذان صبح به نجف‌آباد رساندم. البته هنوز که هنوز است فردا نشده که آنها خدمت من برسند ولی من نیز با دیدن وضعیت منزل آنها توقعی از گرفتن ویزیت نداشتم و ندارم ولی از اینکه من را که در آن موقع شب تنها و در یک جای ناشناس رها کردند گلایه دارم.

ماه مبارک رمضان بود مرحوم آقا جمال‌الدین موسوی سر دفتر اسناد رسمی که همسایه منزل ما بود باتفاق مرحوم خانمش و فرزندان مهمان پدرزنش مرحوم آقا علی امام که در باغی نزدیک کارخانه ریسندگی فعلی نجف‌آباد بود برای افطار مهمان بودند. ایشان با ماشین حرکت کردند. اتفاقاً من برای افطار به منزل آمده بودم که آنها را دیدم حدود یک‌ساعت بعد شنیده شد که ماشین آقا جمال تصادف کرده و تعدادی کشته شدند. من هم برای کمک احتمالی به محل تصادف که نزدیک باغ امامی بود رفتم. آن موقع جاده خاکی و گرد و غبار بود. در تاریکی شب دیدم که ماشین آقا جمال به رانندگی قاسم نامی با اتوبوسی که از طرف فریدن به سمت نجف‌آباد می‌آمده تصادف کردند. شدت تصادف به قدری بود که از این ماشین فقط فسمت عقب طرف شاگرد سالم مانده بود. در این تصادف فقط مرحوم آقا جمال و دو فرزند کوچک او زخمی و باقیمانده بودند. راننده و زن آقا جمال، پسر بزرگ او که دانشجو بود و چهار فرزند دیگر او از بین رفته بودند. این ماشین که به سمت فریدن می‌رفته در اثر تصادف پیچ خورده به طرف نجف‌آباد قرار گرفته بود. حدوداً سه چهار ماه بعد از این واقعه شاهد واقعه دیگری بودم که درست برعکس آن بود، به شرح زیر:

اوایل یک شب برای عیادت از بیماری به کهریزسنگ با ماشین خودم رفتم و آن موقع جاده آسفالت نبود. از بیمار عیادت کردم و حدوداً نیم ساعت بعد به طرف نجف‌آباد حرکت کردم. بین کهریزسنگ و گلدشت که آنروزها بنام قلعه شاه بود از دور و در نور چراغ ماشین مشاهده کردم که ماشین فولکس واگنی در حالی که جهت آن رو به نجف‌آباد بود تصادف کرده و از زیر آن مایعی که فکر کردم خون باشد روی زمین ریخته و آن طرف این فولکس واگن وانت دیگری در حالی که چهار چرخ آن رو به بالا و اتاق اتومبیل در گودالی کنار جاده قرار گرفته بود. با توجه به اینکه حدوداً یک‌ساعت قبل که من از آنجا رد شدم هیچگونه اثری از آن نبود و در این مدت کوتاه این واقعه اتفاق افتاده و مامور ژاندارمری نیز آنجا بود. در اول فکر کردم که شاید اشتباه می‌کنم و این تخیل است. از ماشین پیاده شدم و از ژاندارم واقعه را جویا شدم. نامبرده گفت که ماشین فولکس متعلق به مهندس هوتن پسر مدیر کارخانه ریسندگی نجف‌آباد و به طرف اصفهان می‌رفته و وانت متعلق به حاج میرزا علی موسوی که با دو سرنشین به طرف نجف‌آباد می‌رفته که تصادف می‌کنند. در این واقعه الحمداله هیچکس حتی زخمی نشده بود و ماده‌ای که از فولکس واگن ریخته بود روغن موتور آن بود که در عقب ماشین قرار داشت.

گفتم شما در این فاصله زمانی کجا بودید گفت که من با ماشین ژاندارمری از اصفهان به نجف آباد با رئیس ژاندارمری می آمدیم که این واقعه اتفاق افتاد. من برای حفاظت ماشین ها از طرف رئیس مأمور شدم و حاج میرزا علی و راننده وانت و مهندس هوتن را رئیس ژاندارمری به نجف آباد برده اند. باز یاد آیه: اذا جاء اجلهم لا يستاخرون ساعه ولا يستقدمون افتادم، حاج آقا جمال موسوی در یک تصادف پنج نفر را از دست می دهد و حاج میرزا علی موسوی و همراهان در تصادف مشابه آن حتی زخمی هم نمی شوند.

از خاطرات دیگر طبابت در نجف آباد اینکه یکروز برای عیادت یک نفر که زخم عمیق و متعفن در ساق پا داشت به محله پل سنگی رفتم. وارد خانه ای شدم که ایوان بزرگی داشت و مردی وسط ایوان خوابیده و مگس نیز دور او غوغا می کرد. زخم های ایشان را دیدم. در حین معاینه علاوه بر چرک فراوان در زخم دانه جویی نیز در زخم بود. از علت زخم سؤال کردم که گفت: الاغم در موقعی که جو از آخور می خورد پایم را گاز گرفت. سؤال کردم که کسی را نداری گفت پسری دارم که سرباز است و کس دیگری ندارم. من هم پای ایشان را زخم بندی کردم و به منشی مطب نیز دستور دادم که هر روز آمپول ایشان را رایگان تزریق و زخم بندی کند و داروی مورد لزوم ایشان را نیز به حساب خودم از داروخانه تهیه کرده و علاوه بر این هر وقت که از ایشان به طور رایگان عیادت می کردم مبلغ پنج تومان نیز برای مخارج به ایشان می دادم و ایشان نیز تشکر و دعا می کرد و پول را زیر تشک می گذارد. بالاخره نامبرده سلامت خود را بازیافت. یک روز در کمیسیون پزشکی نظام وظیفه برای معاینه مشمولین عازم خدمت سربازی بودم در حالی که در اتاق باتفاق رئیس نظام وظیفه و مرحوم منوچهری که به عنوان معتمد محل بود نشسته بودیم. از دور مشاهده کردم که بیمار مذکور با عصا وارد ساختمان شد من به رئیس نظام وظیفه و مرحوم منوچهری گفتم که این شخص آدم بیچاره و بی کسی است و گویا فرزندش سرباز، باید به او کمک کرد آقای منوچهری گفتند: ایشان حاج ع.... ی است گفتم اشتباه می کنی این شخص فقیری است و من به او کمک کرده ام. ناگفته نماند او در نجف آباد معروف بود، خلاصه اینکه حاج ع.... وارد اتاق شد. من به ایشان گفتم که من را می شناسی شروع کرد به دعا کردن گفتم خوب حاج آقا شما که برای عیادت و پانسمان و دارو که پولی به من ندادی گفت نه، گفتم و من می گویم که این خدمات تماماً از طرف دولت و مجانی بود آن پنج تومان هایی که هر دفعه به تو می دادم به چه حساب از من می گرفتی؟ گفت حقیقتاً دیدم که داری احسان می کنی پیش خود گفتم که رد احسان گناه است لذا نمی خواستم گناهی انجام داده باشم. البته رئیس نظام وظیفه هم گفت که من او را تنبیه خواهم کرد من هم شعر:

آنانکه غنی تراند محتاج ترند

از تنگی چشم فیل معلوم شد

از خاطرات مطب نجف‌آباد، روزی خانمی بچه ضعیف و لاغری را که دچار اسهال شدید بود نزد من آورد و برای اینکه مؤدبانه صحبت کرده باشد و به علاوه من بیشتر رسیدگی کنم گفت گلاب برویتان رویم به دیوار حرف میزنم، دوسه روز است که این بچه من دلش مثل آماج کار می‌کند و چیزی که فراوان است دکتر و خانه ما نزدیک خانه دکتر حبیب‌اله است ولی گفتم که شما بهتر سرتان می‌شود و از اسهال بچه‌ها بیشتر سر در می‌آورید حالا به جدتان هرکار می‌توانید انجام دهید. البته بچه ایشان الحمداله با درمان بهبودی یافت.

تا زمانی که در نجف‌آباد مطب داشتم ایام دهه محرم را به احترام حضرت اباعبداله مجانی بیماران را معاینه می‌کردم و به همین لحاظ مطب فوق‌العاده شلوغ بود و بعضی‌ها نیز از روی عقیده بدون اینکه مریض باشند مراجعه و اظهار می‌داشتند که نسخه ای برای سرماخوردگی یا اسهال بنویس که ما عقیده داریم در صورتی که نسخه از شما داشته باشیم یکسال سالم خواهیم بود. متأسفانه فعلاً عقاید ایمانی مردم کم شده است.



دکتر سید مصطفی مرتضوی در مطب

۱۰- سفر حج (۱): در سال ۱۳۴۸ باتفاق مرحوم حاج محمدحسین نوریان و خانم ایشان و همسر و مادرم و عمو محمد و خاله جانم عازم حج تمتع شدیم. از شرح مفصل سفر حج آن زمان وضع مکه و مدینه به علت طولانی شدن صرف‌نظر می‌کنم ولی فقط به شرح واقعه‌ای که هنوز برایم حل نشده بسنده می‌کنم و اینکه بعد از وقوف در عرفات و برای رفتن به مشعر و منی حاضر شدیم. چون مردها واجب بود که در کامیون‌های روباز حرکت کنند لذا حاج

اسداله شریفی که حمله دار ما بود گفت: که من زن‌ها را با اتوبوس می برم و شما مردها با کامیون روباز بیرید، خلاصه شب به صحرای مشعر رسیدیم. در آن زمان چراغی در مشعر نبود و همه جا تاریک بود. فقط یک چادر توسط یک عرب برپا بود که چراغی سر درب آن آویزان کرده بود و به فروش چایی و نوشابه می پرداخت.

اتفاقاً ماشین ما نزدیک این چادر توقف کرد و ما نیز در همان محل بیتوته کردیم مشغول جمع کردن سنگ برای رمی جمره و راز و نیاز شدیم. حدود یک بعد از نیمه شب بود که یک نفر ناآشنا آمد و گفت که شما کاروان حج اصفهان هستید؟ ما جواب مثبت دادیم ایشان گفت: که من راننده سفیر ایران در عربستان هستم. حاج اسداله شریفی گفته که، ماشین زن‌ها روی پلی واژگون شده و شما به دکتر اطلاع دهید که دارو و آب آشامیدنی به ما برساند. من گفتم محل آن کجا است با دست اشاره به نقطه دوری کرد و گفت آنجا و رفت. من باتفاق چند نفر دیگر دارو و آب برداشته و با بلندگو به طرف محلی که اشاره کرده بود رفتیم و با بلندگو داد می زدیم کاروان حج اصفهان. آقای حاج اسداله شریفی هرچه رفتیم اثری از آنها پیدا نکردیم برگشتیم و چون نزدیک ما چادر و چراغ بود همراهان را پیدا کردیم. خلاصه صبح شد و به طرف منی حرکت کردیم در حالی که بی نهایت ناراحت و خود را آماده کرده بودیم که با اخبار دلخراشی روبرو شویم ولی خوشبختانه به محض اینکه به چادرهای کاروان در منی رسیدیم دیدیم الحمداله تماماً سالم و هیچگونه واقعه‌ای اتفاق نیافتاده و آنها از این مسئله بی خبر بودند. بعداً به این فکر افتادیم که در آن شب تاریک و شلوغ به فرض اینکه راننده سفیر بخواهد زوار حج اصفهان را پیدا کند امکان نداشت همانطور که ما با بلندگو نمی توانستیم زوار حج اسداله را پیدا کنیم. خلاصه آنکه هنوز که هنوز است این مسئله برای من حل نشده است.

۱۱- سفر حج (۲): در سال ۱۳۵۱ برای مرتبه دوم زیارت خانه خدا نصیب شد و صبح زود قبل از آفتاب نمازم را خوانده بودم و درب اتاق مطب در کاروان حاج شیخ حسن ناصحی ایستاده بودم. دیدم یک نفر عرب بلند قدی وارد کاروان شد و پس از سلام به عربی گفت: انت دکتر و من با علامت سر به او فهماندم که دکتر هستم. خواست که دست من را ببوسد من مانع شدم. دیدم که به عربی حرف‌هایی می‌زند که در ضمن صحبت‌های او کلمه نجف و مولا علی را شنیدم در این موقع دیدم که آقای ناصحی از پله‌های روبرو به پایین می‌آید و گفتم که آقای ناصحی این عرب نمی‌دانم چه می‌گوید. چون آقای ناصحی کاملاً به عربی وارد بود و مدت‌ها مقیم کربلا بود، پس از شنیدن سخنان مرد عرب گفت: عجیب است در این موقع آقای حاج آقا خلیل تدین باجناب بنده نیز رسید. آقای ناصحی گفت که این شخص اهل شهر رمادی عراق و شیعه است و برای حج به عربستان و مدینه آمده است و می‌گوید که مریض هستم و دیشب خواب دیدم که در نجف و در حرم حضرت علی هستم. به ایشان گلایه کردم که من مهمان و زوار شما می‌باشم و مریض شده‌ام. ناگهان در عالم خواب به من گفته شد که برو

در فلان کاروان در فلان محله و در آنجا به دکتر که اولاد من هست مراجعه کن که این خواب باعث تعجب آقای تدین و آقای ناصحی شد. باز از خاطرات در مدینه واقعه زیر اتفاق افتاد.

۱۲- سفر حج (۳): سفر سوم بود و سال ۱۳۵۳ باز مدینه اول بودیم و من پزشک کاروان بودم. دو روز بود که در مدینه بودیم و کاروان ما در جایی قرار داشت که از اتاق مطب من گنبد حضرت رسول پیدا بود. من در اتاق مطب بودم که دیدم مرحوم سرهنگ زاهدی که در آن ایام امیر الحاج ایران در عربستان و مدینه بود وارد شد و آن مرحوم گفت که: امروز در مدینه مراسم معرفی و جلسه امیرالحاج کشورهای مسلمان بود. در آن جلسه استاندار و نماینده پادشاه عربستان چون فهمید که من از طرف ایران آمده‌ام به من توسط مترجم گفت که شنیده‌ام پزشکان ایران باسواد هستند و من عارضه ای دارم که در عربستان معالجه نشده‌ام و قصد دارم بعد از ایام حج به خارج بروم چنانچه پزشک خوبی سراغ دارید من به ایشان مراجعه کنم و سرهنگ زاهدی گفت که من شما را در نظر گرفتم و شما وضع مطب را مرتب کنید که بعد از ظهر با ایشان می‌آیم. در آن موقع چشمم به گنبد حضرت رسول افتاد و گفتم: خدا کمکم کن که آبرویم نرود. خلاصه آنکه نامبرده باتفاق سرهنگ زاهدی و یک نفر مترجم آمدند و با شرح حالی که داد و اینکه اغلب مخصوصاً چنانچه فعالیت داشته باشد تنگی نفس پیدا می‌کرد. به فکر شروع نارسایی قلب در ایشان افتادم و دستورات دارویی دادم و گفتم که ما تا حدود دو هفته دیگر در مدینه هستیم، نتیجه را خبر دهید. خلاصه آنکه سه روز بعد سرهنگ زاهدی به کاروان آمد و خیلی خوشحال بود و گفت که استاندار پیغام داده که حالم بهتره و می‌خواهم دو مرتبه به دکتر مراجعه کنم. خلاصه آنکه این مرتبه آقای استاندار با کادویی که عبارت از یک جعبه چوبی مثبت کاری عربستان که داخل آن شکلات بود آمد و خیلی خوشحال بود که شب‌ها راحت و فعالیت نیز سبب تنگی نفس نمی‌شود و ضمن اینکه دستور مجدد گرفت توسط مترجم گفت که فردا شب بعد از آنکه مسجدالنبی از زوار خالی می‌شود مهمان من در مسجد هستید. خلاصه آنکه شب بعد باتفاق مرحوم سرهنگ زاهدی و چهار پنج نفر ایرانی دیگر که یکی از آنها تیمسار نبوی بود به ما اجازه دادند که مدت دو ساعت در مسجدالنبی باشیم و آن شب جای همه خالی من با فراغ بال و با حالت مخصوصی و تقریباً به طور تنهایی مدت دو ساعت در مسجد مهمان حرم حضرت رسول و خادم حضرت فاطمه زهرا بودم.

د- افتتاح مطب در نجف آباد:

در اواخر سال ۱۳۳۵ بعد از ازدواج به تأسیس مطب اقدام کردم. مطب من منزل کوچکی بود که دارای دو اتاق شمالی و جنوبی رو به هم و یک حیاط به وسعت ۳۶ متر که به ماهیانه سی تومان اجاره کرده بودم در اتاق شمالی که سه درب روبه حیاط داشت و به قول معروف سه دری بود با وسعت حدود ۱۴ متر مربع یک میز و سه عدد صندلی و یک تخت معاینه که همه از

چوب درست شده بود گذاشته بودم وسایل معاینه عبارت از یک گوشی، دستگاه فشار خون، ترموتر (تب گیر)، قیچی جراحی و پنس و سوزن بخیه تشکیل شده بود.

۱- از اتاق سمت جنوب هم به عنوان اتاق انتظار و هم اتاق تزریقات و پانسمان استفاده می کردم. وسایل تزریقات عبارت بود از دو سه سرنگ شیشه ای و چند عدد سر سوزن یک قابلمه مسی و چراغ پریموسی که برای جوشاندن سرنگ ها بکار می رفت. مسئول تزریقات من مرحوم آقا رضا مرتضوی پسر عمه ام بود.

۲- در آن زمان چاپ سر نسخه خیلی معمول نبود و شاید اولین کسی بودم که سر نسخه مارکدار به نام دکتر مرتضوی بدون اسم کوچک و شماره نظام پزشکی چاپ کردم. چون تا حدود سال ۱۳۳۹ پزشکان بدون شماره نظام پزشکی بودند و در آن سال اقدام به صدور شماره نظام پزشکی کردند. که شماره نظام پزشکی من ۶۷۶۹ بود. حق ویزیت پزشکان سه ریال تا پنج ریال بود و حق تزریق پنج ریال، عیادت در منزل یک تومان تا حداکثر پانزده ریال بود. وسیله ایاب و ذهاب پزشکان با دوچرخه و من از همان دوچرخه دو میلی که در دوره دبیرستان خریداری کرده بودم استفاده می کردم و بعداً که وضع مالی بهتری پیدا کردم دوچرخه رالی که بهترین دوچرخه آنروز بود خریداری کردم.

۳- وسیله انتقال بیماران به مطب مخصوصاً از دهات همانطور که قبلاً نیز شرح دادم الاغ بود و معمولاً از تعداد الاغ های پارک در درب مطب ها معلوم بود که مطب شلوغ است یا خلوت و چون شروع به طبابت من با استقبال مردم روبرو شد و جنب مطب نیز کوچه بن بست وسیعی بود اغلب تعداد الاغ های (آمبولانس طبی) پارک شده مطب من چشم گیر بود و این موضوع باعث غبطه و حسادت سایر همکاران می شد، به طوری که گهگاهی در صحبت هایشان این موضوع را متذکر می شدند.

۴- در آن موقع در نجف آباد سه داروخانه وجود داشت که مسئول دو داروخانه فاقد سواد لاتین بودند و یک نفر بنام مرحوم حاج حسین شایگان به علت آنکه چند سالی در داروخانه های اصفهان کارآموزی کرده بود می توانست نسخه های لاتین را بخواند و چون تعداد مراجعین من از سایر همکاران زیادتر بود و من هم به لاتین می نوشتم لذا دو داروخانه دیگر که نمی توانستند نسخه لاتین را بخوانند شکوه نزد مرحوم پدرم بردند که به فلانی (یعنی من) دستور دهید نسخه ها را به فارسی بنویسد و من هم اطاعت کردم. داروهای آنروز اغلب ترکیبی بود و بایستی پزشک چند دارو را به سلیقه خود بنویسد و داروخانه آنها را بسازد. مثلاً شربت سینه ساخته شده وجود نداشت، قرص مسکن بجر قرص آسپرین وجود خارجی نداشت و برای مسکن های نسبتاً قوی تر بایستی آسپرین - فناسترین - کافئین را مخلوط و به صورت بسته های کوچک در کاغذ ریخته به بیمار می دادند، سرم تزریقی وجود نداشت بیماران که احتیاج به سرم درمانی داشتند مخصوصاً کودکان اسهالی چاره ای جز مرگ نداشتند. صحبت بچه های اسهالی شد

که اکثر بیماران مطب را مخصوصاً در فصل تابستان تشکیل می دادند داروی اسهالی که وجود داشت قرص سولفاگوانیدین و کائولن و پیکین بود و یکی از ناراحتی های پزشکان در مقابل این بچه های معصوم این بود که شایع بود نباید به بیمار اسهالی آب و مایعات داد. چون اسهال را شدیدتر می کند و هرچه ما اطباء خواهش می کردیم که مایعات و آب شربت و نمک به بیماران اسهالی و اطفال داده شود متأسفانه دستورات مادر بزرگ ها و خدیجه ماماچه ها مؤثرتر بود و از دادن مایعات به اینگونه اطفال خودداری شده و این اطفال معصوم در حالی که چشم در حدقه فرو رفته و قرمز رنگ، پوست خشک و زبان بیرون آمده از دهان دار فانی را وداع می گفتند و بعد از ظهرها که من از اصفهان به نجف آباد می آمدم از سر کوچه بچه مریض و گرم مزه نشسته بود و چون منزل و مطب یک جا بود خانم به آنها شربت قند و آب می داد و از این لحاظ او هم گرفتار اینجور کارها بود. مسئله دیگری که در نزد کودکان شایع بود تب و به قول آنروزی ها سرماخوردگی که هر موقع طفلی به آن مبتلا می شد بجای آنکه حرارت بدن بیمار را با پاشویه و سرد کردن پایین بیاورند بیشتر آنها را با پوشاندن لباس گرم و وسایل گرم کننده که باعث بالا رفتن حرارت بدن آنها و بالتیجه بدتر شدن حال آنها می شد می کردند. خاطره ای از این موضوع یادم آمد که خالی از لطف نیست، یک روز جمعه طفل پنج شش ماهه ای را به منزل برای درمان آوردند و این طفل بی نوا را علاوه بر اینکه قنداق کرده بودند با یک پوستین و پتو پیچیده بودند موقعی که خواستم آن را معاینه کنم و احتیاج به باز کردن قنداق بود پدر و مادر طفل مانع از این کار شدند و دلیل آنها هم این بود که طفل ما سرماخورده و باید گرم نگه داشته شود بالاخره با اصرار من قنداق را باز کردند. به محض باز کردن قنداق بخار از روی بچه بلند شد برای اطلاع از حرارت بدن بیمار از ترمومتر که بنام تب گیر معروف بود از راه مقعد استفاده می شد درجه تب طفل معصوم تا آخرین درجه ترمومتر که ۴۳ را نشان می داد بالا رفته بود. من پیشنهاد سرد کردن طفل را کردم و با اصرار من و انکار آنها بالاخره با سرد کردن بچه حرارت او را تا حدود ۳۹ درجه پایین آوردم. یکی دو ساعت بعد از رفتن، آنها دو مرتبه مراجعه نمودند و حال طفل هم خوب بود من دلیل مراجعه مجدد آنها را سؤال کردم که پدر طفل گفت چون هنوز گرم است او را آورده ام که با استعمال تب گیر حرارت او را باز هم پایین تر بیاورید. بالاخره معلوم شد که والدین طفل گمان می کردند که پایین آمدن حرارت بیمار به علت استعمال تب گیر بوده که تب او را پایین آورده و باین جهت این وسیله را تب گیر نامگذاری کرده اند. اکنون آن طفل جراح شده و مدتی نیز رئیس دانشکده پزشکی بندر عباس شده بود.

۵- از خاطرات دیگر آنکه زن مریضی همراه شوهرش مراجعه نمودند که بیماری زن احتیاج به برداشتن شیاف از عقب داشت من ضمن دستورات داروی طریقه استعمال شیاف را به آنها گفتم ناگفته نماند که آنها ترک زبان و آشنایی کامل به فارسی نداشتند پس از آنکه با فارسی و تا حدودی با ترکی به آنها تفهیم کردم که پوسته شیاف را از روی آن جدا کرده و با انگشت از

طریق مقعد استعمال نماید. چون این نحوه دارو برای آنها تازگی داشت و نمی توانستند که قبول کنند که دارو از طریق مقعد نیز می تواند مؤثر باشد، باز سؤال کردند که چطور بخورد و باز به آنها تفهیم کردم که حتماً با انگشت از پایین استفاده شود دو سه ساعت بعد ملاحظه کردم که زن مریض را در حالی که رنگ پریده و استفراغ می کند به مطب آوردند و اظهار داشت از موقعی که شیاف را خورده است دچار استفراغ شده است. من به شوهرش پرخاش کرده و گفتم که چند مرتبه به شما یاد دادم که با انگشت از طریق مقعد استفاده شود بلافاصله شوهر ایشان گفت که من دستور شما را انجام دادم و همزمان با خوردن شیاف انگشتم را در مقعد ایشان کردم پس از معالجه استفراغ و بهبودی از جریان جویا شدم و شوهر ایشان گفت: که ما گمان کردیم که خوردن شیاف به علت نرمی و روغنی بودن ممکن است که بلافاصله از پایین بیاید برای جلوگیری از دفع آن با فرو کردن انگشت مانع افتادن آن خواهیم شد.

۶- دیگر از خاطرات طبابت در نجف آباد آنکه یک روز مردی از ایل بختیاری که مدتی در مسجد سلیمان مشغول کار بود و به مطب مراجعه و اظهار داشت که چند آمپول تقویتی برای من تجویز کن چون فوق العاده ضعیف هستم من هم آمپول ب کومپلکس که آنزمان نوع خوب آن بنام بکوزیم روش معروف بود برای ایشان نسخه کردم و همانطور که قبلاً تذکر دادم نسخه ها را به فارسی می نوشتم و نسخه را به دست ایشان دادم چند دقیقه بعد یک مرتبه نامبرده با عصبانیت زیاد وارد اتاق شد و با پرخاش به من خطاب کرد که درست است که من لر و بختیاری هستم ولی نمی توانم مسخره شما قرار گیرم من به ایشان گفتم که من جسارتی نکرده ام ایشان با همان حالت عصبانی چندین مرتبه تکرار کرد آمپول... البته ایشان گاف را بجای کاف گذاشته بود و با توجه به اینکه لرها از این کلمه فوق العاده بی زار هستند فکر کرده بود که من قصد جسارت و تمسخر ایشان را داشته ام. بالاخره ایشان را قانع کردم و همان نسخه را توسط شخص دیگری از داروخانه گرفتم و به ایشان تفهیم کردم که قضیه از چه قرار بوده است و از آنزمان به بعد نسخه هایم را به لاتین نوشتم. خاطرات طبابت مخصوصاً در آنزمان زیاد است و چنانچه بخواهم شرح دهم به قول معروف مثنوی هفتاد من کاغذ شود..

۷- یک روز مردی به من مراجعه و ضمن دستورات دارویی قطره بینی بنام رینوپارک برای ایشان تجویز کردم. روی جلد قوطی این قطره برای تبلیغ، تصویر یک خانم بدون حجاب را ترسیم کرده بودند در حالیکه سر خود را بالا گرفته و مشغول چکاندن قطره در بینی بود این تصویر به نظر آن مرد تداعی کننده آن بود که این قطره مربوط به خانم ها و زنانه است و این موضوع باعث عصبانیت فوق العاده ایشان شده بود با حالت پرخاشگرانه وارد اتاق شد و با صدای بلند فریاد زد دکتر بگو من زن هستم یا مرد، البته من تأیید کردم که تو علاوه بر اینکه مرد هستی از رجال نیز می باشی و ایشان شیشه دارو را به من نشان داد و گفت تو داروی زنانه برای من تجویز کرده ای، حواست را جمع کن. من بالاخره با استدلال و دلیل ایشان را قانع

کردم که این دارو زنانه نیست و در هر دو جنس مورد استفاده است.

۸- یکی دیگر از خاطرات ماه‌های اولیه طبابت در نجف‌آباد این بود که یک روز مرا برای عیادت بیمار پیری دعوت کردند و دعوت کننده در بین راه از پیری و فرتوتی بیمار خود شرح مفصلی داد به محض اینکه درب خانه رسیدیم زنی در حالیکه خوشحال بود با صدای بلند بشارت داد که الحمداله فارغ شد من به گمان اینکه زائویی را می‌گوید به مرد همراه گفتم که شما مرا برای عیادت زن مسنی دعوت کرده‌اید در صورتی که زائو دارید مرد گفت نه بیمار ما زن مسنی است که الحمدلله فارغ شد. زنی که بشارت فارغ شدن را داد به مرد گفت به شما گفتم که قدم پسر آقا سبک است یا مریض را خوب می‌کند و یا او را می‌کشد و خلاصه بدون ویزیت قدم من برای بیمار سبک بود و او را فارغ کردم.

۹- نام زائو به میان آمد، خاطره دیگری دارم: آن موقع رسم بر این بود که اطباء همه نوع مریضی را مداوا می‌کردند من جمله زایمان. روزی مرا برای عیادت زائوی دعوت کردند. وقتی وارد دالان منزل شدم دیدم زنی با چراغ فتیله بنام چراغ موشی از من استقبال کرد. در صورتی که روز بود و هوا روشن موضوع را سؤال کردم گفتند برای اینکه زائوی ما پسر به دنیا بی‌آورد رسم است که با چراغ موشی از ماما یا دکتر استقبال نماییم ولی چراغ موشی هم نتوانست به این زائو پسر بدنیا آورد بلکه دو دختر قشنگ به آنها هدیه کرد.

۱۰- سال آخری که در نجف‌آباد مطب داشتم و ضمناً در اصفهان نیز مشغول بودم و علاوه بر رفتن به بیمارستان فیض بیماراران آقای دکتر اسفندیاری را که می‌خواستند عمل شوند از نظر قلب معاینه می‌کردم. یک روز ظهر که از اصفهان آمدم یکی از اشخاص معروف نجف‌آباد از من خواست که از شوهر خواهر او که یک مرتبه بیهوش شده و دو نفر از اطباء نجف‌آباد از ایشان عیادت کرده و نظر داده‌اند که نامبرده فوت نموده و حتی یکی از آنها گواهی دفن ایشان را نیز صادر کرده عیادت کنم. بنده به ایشان گفتم که بیماری که فوت نموده عیادت کردن ندارد. ولی نامبرده اصرار زیادی کرد من هم دعوت ایشان را اجابت و از بیمار ایشان عیادت کردم. در معاینه مشاهده شد که حلقه چشم ایشان بجای گشاد شدن تنگ است و این علامت زنده بودن شخص است. در معاینه از قلب صدائی شنیده نمی‌شد و این به علت ابتلا ایشان به آمیفرم بود فوراً نوار قلبی از ایشان گرفتم (چون همیشه دستگاه نوار همراه داشتم) با تعجب دیدم که قلب ضربان کندی دارد به اطرافیان گفتم که بیمار شما هنوز زنده است و چنانچه من اقدامی درباره ایشان کردم و حتی آمپول زدم و بیمار شما بهبودی حاصل نکرد مرا متهم به اینکه به مرده آمپول زده نکنید. و آنها اجازه دادند که هر طور صلاح می‌دانم عمل کنم. لذا من آنچه در توان داشتم اقدام کردم و خوشبختانه پس از یک و نیم ساعت نفس عمیقی همراه با ناله کرد و بالاخره مرده زنده شد و یادم هست که نامبرده جواز دفن خود را در جیب داشت و هر وقت به مطب مراجعه می‌کرد منشی مطب می‌گفت که مرده زنده شده آمده است.

۱۱- در همان زمان مسئله دیگری درست عکس آن در اصفهان برای من اتفاق افتاد. از بیمارستان جرجانی به من اطلاع دادند که مریض آقای دکتر اسفندیاری فردا برای عملش احتیاج به معاینه قلب دارد من نیز از مریض عیادت و او مردی حدود ۴۵ ساله و به قول خودش شغل او کشک ساب بود و خیلی سرزنده و سالم من مشغول گرفتن نوار قلب بودم که ناگهان متوجه شدم نوار صاف شده و قلب بیمار از کار افتاد. نهایت کوشش برای احیاء ایشان در حد امکان بعمل آمد ولی متأسفانه نامبرده فوت نمود، خدایش بیامرزد. شانس‌ی که من داشتم دستگاه نوار به توسط باطری کار می‌کرد و الا متهم به برق گرفتن می‌شدم و در آنجا این آیه شریفه به نظرم آمد که اذاجاء اجلهم لا یستأخرون ساعه و لا یستقدمون که بارها در طول مدت پنجاه سال طبابتم به این آیه شریفه رسیده‌ام از خاطرات مطب نجف آباد به اصفهان رفتم و آن خاطره است که نشان می‌دهد بشر می‌تواند هر نوع اراده کند انجام دهد و آن اینکه:

۱۲- روزی یک مرد با زن و دختر خود به مطب مراجعه کرد و اظهار ناراحتی از قلب و درد قلب کرد من دیدم که نامبرده از بس سیگار کشیده موه‌های سیل او زردرنگ شده شروع کردم از مضرات سیگار برای ایشان شرح دادن و ضمناً نسخه نیز نوشتم. چند روز بعد دیدم یک خانم که همان خانم آن مرد بود به مطب آمد و ضمن تشکر و قدردانی زیاد از اینکه نصیحت شما کارساز شده و ایشان علاوه بر اینکه سیگار را که روزانه حدود ۲۰ نخ مصرف می‌کرد معتاد به هروئین نیز بود که الان چند روز است که هر دو را ترک کرده و چون مهندس کارخانه پلی‌اکریل است و نتوانسته سر کار برود گواهی استعلاجی برای ایشان صادر و دستورات دارویی تقویتی دادیم خلاصه آنکه آقای مهندس با اراده در یک زمان سیگار و هروئین را ترک و حال عمومی او نیز خوب شد. مدتی بعد برای خدا حافظی و رفتن به مشهد مقدس به مطب مراجعه و دستورات مختصری دریافت کرد پس از مراجعت از مشهد و آوردن کادو (زعفران) برای من چنین شرح داد: چندین سال بود که می‌خواستم حتی به تهران بروم ولی از نظر اعتیاد قادر نبودم و اکنون با ماشین خود از راه شمال به مشهد سفر کردم و دیدم که چقدر مردم خوب زندگی می‌کنند و آزادند از موقعی که ترک اعتیاد کردم معنی زندگی را درک می‌کنم. این مهندس تا چند سال قبل گاهی به من سر می‌زد و به قول خودش پاکِ پاک شده بود. عکس این جریان اینکه، از بیمارستان جرجانی دعوت شدم که از بیماری که عمل دارد معاینه به عمل آورم. بیمار مردی بود که یک پای او سیاه شده و بایستی قطع شود، سؤال کردم که سیگار می‌کشی و نامبرده با کمال اطمینان و غرور پاسخ مثبت داد گفتم: که یک پای خود را در راه سیگار از دست داده مواظب باش که چنانچه به سیگار ادامه دهی پای دیگری در خطر است. این گذشت دو سال بعد دو مرتبه دعوت به معاینه مریضی که همان شخص بود شدم. متأسفانه پای دیگر ایشان را قطع کردند باز هم تذکر به ترک سیگار دادم و گفتم مواظب قلب، مغز و یا اندام‌های دیگر در صورت ادامه به سیگار باش، چندی گذشت و یک روز مردی را به مطب آوردند که دو پای او

قطع شده و یک دست او هم سیاه شده و برای قطع دست احتیاج به معاینه قلب داشت و این شخص همان شخص سمج و با اراده برای سیگار کشیدن بود، خلاصه دست او نیز قطع شد. ۱۳- یک روز در بیمارستان اصفهان برای معاینه بیماری در اتاق عمل دعوت شدم. پس از معاینه بیمار در موقع خروج از اتاق عمل و در اتاق ریکاوری شخصی که روی ویلچر نشسته بود و هر چهار دست و پای قطع شده بود به من سلام کرد و گفت آقای دکتر مرتضوی من را می شناسی و من هم با توجه به سابقه ایشان گفتم آری و ملاحظه کردی که سیگار چه بروزت آورد و اکنون که دیگر دستی نداری که بتوانی سیگار بکشی، با خنده گفت خانمم سیگارم را روشن و به لب من می گذارد و اتفاقاً لذت این سیگار کشیدن بیشتر از قبل است. این دو مورد گرچه باعث اطاله کلام بود ولی می رساند که بشر قادر به هر نوع تصمیمی می باشد.

۱۴- از خاطرات مطب اصفهان: یک روز زن مسن دهاتی با یک مرد بلند قد با ریش سفید و چند پسر قد و نیم قد به مطب آمدند و پس از سلام و احوالپرسی آن زن به من گفت که: آقای دکتر این مرد را می شناسی گفتم که بجا نمی آورم گفت این همان محمدرضا کوچولو است که در نجف آباد ختنه اش کردید و الحمداله دست شما خوب بود و حالا خدا شش بچه به او عطا کرده. محمدرضا را برای درمان قلب به مطب آورده بودند.

۱۵- باز یک نفر وارد مطب اصفهان شد و پس از سلام با اصرار می خواست که دستم را ببوسد که من مانع شدم و بالاخره پیشانی ام را بوسید گفت دختری دارم که فعلاً معلم قرآن است و موقعی که حدوداً دو ساله بود مریض بدحالی بود به طوری که شما از بهبودی آن ناامید بودید به مطب نجف آباد شما آوردم و شما گفتید که با وجود اینکه این طفل فوق العاده بدحال و هیچ امیدی به بهبودی او نیست ولی بحول و قوه الهی شروع به درمان می کنم و انشاءاله بهبودی حاصل می کند و یکی از زنان دانشمند و مؤمن خواهد شد که الحمداله امروز زن مؤمن و باسوادی شده است و معلم قرآن است.

۱۶- وضع زایمان و نگهداری نوزادان تا سن دو سالگی در نجف آباد: در آن زمان تقریباً تمام زن های آبستن از طریق طبیعی وضع حمل می کردند و خبری از سزارین که در زمان فعلی یک پدیده رایج و کمتر زایمان طبیعی انجام می گیرد نبود. زن زائو توسط ماماها قدیمی که بنام ماماچه نامیده می شدند انجام می شد که یکی از معروف ترین آنها استاد: عروس آخوند بود که مامای مرحوم مادرم بود و من را متولد کرد خدایش بیامرزد. خلاصه در آن موقع زایمان به این طریق بود که زائوی بیچاره در موقع وضع حمل بایستی روی دو عدد خشت که به صورت وضعی که در توالت های قدیمی موقع اجابت مزاج باید نشست قرار می گرفت و اندکی خاک نیز بین دو خشت می ریختند که مایعات و خون روی آنها بریزد و هر وقت که دردها شدید می شد زائو مجبور بود به همان وضعیت که گفته شد قرار می گرفت و مرتب توسط قابله

گفته می شد که زور بزنی و قابله نیز با دست های کثیف خود ایشان را معاینه می کرد تا اینکه بچه به دنیا آید و به قول معروف خارج شود معمولاً حدود ۱۰ درصد زائوها به علت های مختلف تلف می شدند و به قول معروف سر را می رفتند. زانو پس از فارغ شدن تا ده روز که به قول معروف حمام دهم می رفت حق نوشیدن آب و مایعات نداشت و بایستی از غذای چرب و شیرینی که بنام گداخته معروف بود مصرف می کردند. مواد تشکیل دهنده گداخته عبارت بود از خرما خارک، نارگیل، شکر و روغن حیوانی، اغلب زائوها دچار تب می شدند و بعضی نیز به علت عفونت دار فانی را وداع می کردند این حالت در زبان عامیانه بنام آل معروف بود و معتقد بودند که آل که یک نوع غول می باشد در صورتی که زائو تنها باشد وارد شده و زائو را از بین می برد و بدین لحاظ این مدت ده روز نبایستی زائو تنها باشد و مادر بیچاره زائو مجبور بود که آنی زائو را تنها نگذارد زائو را در اینجا رها می کنم و به سراغ نوزاد برویم. بند جفت که معروف به بند خصم بود توسط قابله چیده می شد و برای اینکه خونریزی نکند اندکی خاک زیر ناودان روی بند ناف می ریختند و این موضوع سبب می شد که کودک دچار بیماری کزاز که نزد نوزادان فراوان بود و به بیماری بنام جن زدگی معروف بود مبتلا شود.

۱۷- پس از چیدن ناف و ریختن خاک زیر ناودان روی آن موقع سق برداشتن کودک بود و آن اینکه قابله با آن دست های کثیف انگشت خود را داخل دهان نوزاد بدبخت می کرد و با گفتن کلماتی به قول معروف سق نوزاد را بر میداشت پس از این مرحله بینی نوزاد را با دو انگشت فشار می دادند که قلمی و قشنگ باشد بعداً موقع پوشاندن نوزاد بیچاره می شد و به قول معروف او را قنداق می کردند و آن عبارت از این بود که نوزاد را در پارچه ای بنام قنداق می پیچیدند به طوری که دست های این بیچاره را دو طرف بدن و پاهای او را نیز به طور کشیده در این پارچه بسته و سپس با طناب بلندی بنام بند قنداق بطور محکم مانند بسته ای که بخواهند آن را به نقطه دوری بفرستند می بستند و اغلب نیز برای اینکه سرما نخورد در محل گرمی قرار می دادند. این وضعیت تا حدود سن یک سالگی ادامه داشت در این موقع برای نگهداری طفل او را درون محفظه استوانه ای شکل که از گل رُس ساخته شده بود و بنام تاپوچی گلی معروف بود قرار می دادند و اغلب نیز یک عدد خرما خارک با نخ بدست بچه می بستند که گهگاهی از آن بخورد و گاهی می شد که این طفل بیچاره از صبح تا ظهر در این وضعیت قرار داشت، چون مادرش برای شستن لباس به بیرون منزل و لب جوی آب مشغول بود. این بود وضع زایمان و نوزادان در قدیم ضمناً برای اینکه نوزاد ناآرامی نکرده و آرام باشد و اغلب به خواب برود در همان بدو تولد چشم های بچه را با میل سرمه سرمه می کشیدند. که با این عمل خواب چشم اطرافیان را به چشم فرزند منتقل کنند. بدین طریق اول چشم خودشان را سرمه می کردند و بعد میل سرمه را به چشم بچه می کشیدند تا بیشتر بخوابد.

۱۸- از خاطرات دیگر مطب اصفهان، زن مُسنی به مطب مراجعه و تکه کاغذی در دست

داشت و اظهار کرد که: تعریف شما را شنیده‌ام من شدیداً مریض هستم و برای اینکه دردهایم از یادم نرود به نوه‌ام گفته‌ام که دردهایم را بنویسد و بقیه را خود می‌گویم خلاصه آنکه درکاغذ ۱۲ درد نوشته بود و چندین موضوع دیگر را نیز مطرح کرد، من پس از معاینه و سؤالات متعدد به این نتیجه رسیدم که ناراحتی‌های نامبرده با سن و سال ایشان همخوانی دارد. به ایشان گفتم که این ناراحتی‌های شما با توجه به سن شما طبیعی است و الحمداله ناراحتی حادی ندارید. ناگهان با پرخاش نامبرده روبرو شدم. سپس گفت: شما هم حرف پزشکان دیگر را می‌زنید، گفتم یعنی چه؟ گفت: می‌گویید از پیری است. گفتم نه بعضی ناراحتی‌ها طبیعی است گفت شما اطباء همه سیر شده‌اید و می‌گویید دردها همه از پیری است. نمی‌خواهم برایم نسخه بنویسید و ویزیت را پس دهید من هم همین کار را کردم و شب که به منزل آمدم اشعار زیر را سرودم.

پیر و پزشک:

بود پیری زار و رنجور و پریش	از برای رفع درد و رنج خویش
پرس وجوها کرد و صدجا سرکشید	نامی از یک دکتر ماهر شنید
گو به رفع درد غوغا می‌کند	دردمندان را مداوا می‌کند
پیر با صدها امید و آرزو	نوبتی بگرفت با سختی از او
منشی دکتر به ناز و اخم و تخم	با هزاران منت و قدری ز رحم
داد وی را اذن تا داخل شود	شاید آنجا مشکل او حل شود
پیر چون این لطف از منشی بدید	با تشکر زود از جایش پرید
لنگ لنگان دفتر بیمه به دست	رفت داخل نزد آن دکتر نشست
با کمال شرم و آزرَم تمام	او بدینسان کرد آغاز کلام
گفت کم گردیده موهای سرم	پر چروک و چین شده پا تا سرم
دیدگانم روشن و همراه نیست	قادر تشخیص راه از چاه نیست
گوش‌ها سنگین و وزوز می‌کند	دست و پا سست است و گزرگز می‌کند
سمعکم دیگر نمی‌باشد مفید	از شنیدن گشته‌ام من ناامید

نیست دندان دیگرم اندر دهان
از جویدن گشته‌ام من ناتوان
سرفه و اخلاط دارم روز و شب
وہ چه گویم از نفس تنگی و تب
بہر درد کلیہ و قلب و کمر
قرص و دارو را دگر نبود اثر
ہوش من کم گشته نسیانم زیاد
خاطراتم جملگی رفته ز یاد
پای من لنگ است و دست من فلج
پلک‌ها افتاده صورت گشته کج
دیگرم خودداری از ادرار نیست
قصہ‌های پیر بس دنبالہ داشت
داستان‌ها گفت از آلام خود
لیک دکتر درد وی فہمیدہ بود
تجربہ‌ها داشت اندر کار خود
پیر زار از شوق درمان سوختہ
گفت دکتر درد تو فہمیدہ‌ام
پیر ما چون قصہ خود بس نمود
آمدی از بہر درمان و شفا
درد و آلام تو را نبود علاج
این ہمہ درد تو از پیری بود
این سخن بر پیر آمد بس گران
گفتہ تو از سر سیری بود
مصطفی با خوشتن گفت این کلام
نیست پیری را علاجی والسلام
از جویدن گشته‌ام من ناتوان
وہ چه گویم از نفس تنگی و تب
قرص و دارو را دگر نبود اثر
خاطراتم جملگی رفته ز یاد
پلک‌ها افتاده صورت گشته کج
راحت و آسایشم در کار نیست
مثنوی ہفتاد من را می‌نگاشت
از دوا درمان بی فرجام خود
ز اولین حرفی کزو بشنیدہ بود
خوب بشناخت او بیمار خود
چشم بر لب‌های دکتر دوختہ
مثل تو بیمار خیلی دیدہ‌ام
دکتر از تشخیص خود لب را گشود
لیک امراض تو را نبود دوا
داری اکسیر جوانی احتیاج
بہر درمانش چہ تدبیری بود
با خشونت گفت ای نابخردان
گفت دکتر این ہم از پیری بود
نیست پیری را علاجی والسلام

ساعت ۱۲ در زدند و یک نفر با دوچرخه از من خواست که به عیادت فرزندش که شدیداً بیمار بود بروم. آدرس منزل او را پرسیدم گفت که نزدیک مطب دکتر مهجور است فامیل آن شخص را پرسیدم گفت که فردوسی هستم. با توجه به اینکه آدرس منزل ایشان در محله بهائی‌ها بود و فامیل آن شخص نیز فردوسی بود تقریباً برایم مسلم شد که این شخص بهائی است. اتفاقاً در آن زمان بهائی‌های نجف‌آباد مورد تحریم شدید اقتصادی از طرف مسلمانان واقع شده بودند به طوری که رانندگان نیز از سوار کردن آنها به ماشین خودداری می‌کردند. با توجه به موضوع فوق و اینکه من پسر یکی از روحانیون نجف‌آباد بودم گرچه پدرم کاملاً با تحریم بهائی‌ها مخالف بود. این مسئله باعث خوف من شد از یک طرف در مقابل وجدانم مسئول بودم چون قسم خورده بودم که در خصوص حفظ جان انسان‌ها کوتاهی نکنم و مسئول باشم و از طرفی ترس این داشتم که نکنند مورد اذیت و ضرب و شتم و حتی مرگ واقع شوم. بالاخره با مرحوم پدرم مشورت کردم و ایشان با عتاب به من فرمودند که بداد مردم برس و فوراً به عیادت برو. من هم با بیم و امید همراه ایشان با دوچرخه به محله ازل‌آباد که آن زمان در حدود یک کیلومتر خارج خانه‌های نجف‌آباد و در باغات بود رفتم در آن منطقه تعداد محدود خانه بود که تماماً ساکنین آن بهائی بودند کودکی دچار دیفتری و حناق شده بود و در شرف مرگ بود شبانه اقدام کردم و با توجه به اینکه بهائی بودند و امکان اینکه سرم به پدر بچه ندهند خودم به داروخانه مراجعه و سرم و داروهای لازم را خریداری و به آن کودک تزریق کردم و الحمدلله بهبودی حاصل کرد و از مرگ نجات یافت.

ه- زمینه ایجاد خانه برای سالمندان:

۱- عیادت از پیرزنی که خود زمینه ایجاد دهکده سالمندان نجف‌آباد شد. یک روز صبح بهاری قبل از طلوع آفتاب در حالی که مشغول نماز بودم شخصی درب منزل را زد بلافاصله به درب منزل رفتم مردی متوحش را دیدم که با التماس از من می‌خواهد که به عیادت مادر پیرش در محله پل سنگی بروم. آن زمان با دوچرخه به عیادت می‌رفتم بلافاصله به داخل منزل آمدم دوچرخه و وسایل پزشکی را برداشتم و باتفاق ایشان حرکت کردم. پس از گذشتن از آخرین خانه، او وارد کوچه باغی شد. به ایشان گفتم که مگر مریض شما کجاست؟ ایشان گفت: در باغ است بالاخره به در باغی رسیدیم در باغ را باز کرد و من با ترس و وحشت از اینکه نکنند توطئه‌ای در کار باشد با توکل به خدا وارد باغ شدم. مشاهده کردم که به طرف ایوانی می‌رود که این ایوان بدون در بود و در وسط آن پیرزنی خوابیده و مقداری نیز اثاثیه از قبیل کوزه آب، کاسه و بشقاب اطراف زن چیده شده بود. برای معاینه به آن نزدیک شدم مشاهده کردم که فوت نموده در حالی که ساق پای آن زخمی عمیق داشت که احتمالاً در اثر گاز گرفتن جانوران بوده است. از ایشان سؤال کردم که جریان از چه قرار است؟ گفت: مادرم چندی قبل دچار سکتة شدکه دیگر قادر به راه رفتن نبود. ضمناً کنترل ادرار نیز نداشت. ما سه برادر هستیم. نگهداری مادر در منزل به علت نداشتن کنترل ادرار و تعویض مشکل و مخصوصاً زن‌های ما این وضع را تحمل نمی‌کردند، لذا تصمیم گرفتیم که با بهتر شدن هوا او را به این باغ منتقل و هر روز

یکی از ما به ایشان رسیدگی و وسایل خورد و خوراک او را بیاوریم. چند روزی است که ایشان را به این باغ منتقل کرده ایم. امروز نوبت من بود که به عیادت ایشان آمدم دیدم ایشان بدحال و در حال مرگ است لذا مزاحم شما شدم که لااقل جواز دفن برای ایشان صادر کنید که بتوانیم ایشان را دفن کنیم.

بادیدن منظره فوق مرگ همراه با زجر و تنهایی و زخم عمیق به قدری بر من تأثیر کرد که شروع به گریه کردم. و بلافاصله بدون اینکه جواز دفن بنویسم باغ را ترک و همان موقع جریان را به اداره ژاندارمری که به اداره امنیه معروف بود گزارش دادم. که از طریق قانون اقدام شود. این جریان فوق العاده بر من اثر گذاشت و دائماً منظره جان دادن این پیرزن و تنهایی آن مرا می آزد. و با خود می گفتم: که انسانیت، دیانت، نوع دوستی وجدان کجا رفت؟ و چرا این سه پسر با مادر خود اینگونه رفتار کردند. ولی از طرف دیگر نگهداری و پذیرایی اینگونه بیماران که بیماری آنها ممکن است چندین سال طول بکشد، با نداشتن امکانات مالی و بدنی مشکل و غیرممکن به نظر می رسد.

۲- در همان سال از پیر مردی معروف به علی مسجدی در یک اتاق مخروبه که او دچار فلج و عدم کنترل ادرار بود عیادت کردم. نامبرده زنی داشت بنام خدیجه که در منزل همسایگان برای تأمین مخارج و معاش به کلفتی و رختشویی مشغول بود و قادر به مراقبت از شوهر خود نبود. مرتب از علی مسجدی عیادت کردم و حتی المقدور به رفع آلام او پرداختم. تا اینکه پس از چندی به رحمت ایزدی پیوست.

و- ایجاد سرای سالمندان:

این دو موضوع مرا به فکر انداخت که اولاً چرا دولت به فکر اینگونه اشخاص نمی باشد؟ که محل مخصوصی برای نگهداری اشخاص مسن و علیل ایجاد نماید. به علاوه چرا دیگران و اشخاص مرفه اقدام به چنین مؤسسه هایی نمی نمایند؟ تا اینکه شنیدم در کهریزک تهران اشخاص خیر اقدام به چنین مؤسسه نموده اند. لذا سفری به کهریزک نمودم و از نزدیک آن مؤسسه را دیدم و با سؤالاتی که از مدیر آن نمودم معلوم شد که این مؤسسه کاملاً مردمی و با اقدام خیرین ثروتمند تهران تأسیس شده است. در همین زمان به اصفهان برگشتم ولی همیشه در فکر تأسیس چنین مؤسسه بودم. در اصفهان در حین عیادت در منازل مشاهده کردم که حتی اشخاص ثروتمند و مرفه که سالمندی در منزل دارند، برای نگهداری سالمندان خود مشکل کلی دارند. چون اغلب زن و شوهر کارمند و صبح تا شب سالمند مریض بدون پرستار در منزل تنهاست. برای تأسیس چنین مؤسسه با هر که صحبت می کردم آن را غیر ممکن می دانست و از همکاری دریغ می کرد. تا اینکه مرحوم والدهام به رحمت ایزدی پیوست.

۱- ابتداء خانه و مطب و منزل خود را که جنب شهرداری بود برای تأسیس سرای سالمندان اختصاص دادم.

۲- مادرم خانمی مهربان مردم‌دار و خیر بود. در طول مدت عمر علاوه بر پذیرایی از مهمانان مرحوم پدرم مراقبت از فرزندان اقوام یتیم را عهده دار بود. همچنین چندین دختر فقیر را به خانه شوهر فرستاد و تا آخر عمر از اعمال خیر دریغ نداشت. و خوشبختانه منزل مسکونی ایشان که به ارث به من رسیده بود با منزل و قطعه دیگری که در نجف‌آباد داشتم برای تأسیس سرای سالمندان نجف‌آباد واگذار کردم. و هسته اولیه این مؤسسه خیریه که فوق العاده مورد لزوم بود بنا نهادم. امید دارم که با توفیقات الهی و اقدام اهالی خیر بتوانیم در این زمینه اقدامات مؤثری کرد و به تأسیس دهکده سالمندان و پذیرایی از پدران و مادران نائل آئیم. در این مورد با چند تن از خیرین موضوع را در میان گذاشتم که به حمداله آنها نیز استقبال کردند و با کمک این اشخاص و اقدام مستقیم آنها منزل برای احداث سرای مادر تعمیر و وسایل لازم برای پذیرفتن سالمندان زن در سال ۱۳۸۲ آماده شد. اولین جلسه هیئت مدیره با شرکت آقایان دکتر افلاکیان متخصص گوش و حلق و بینی، دکتر هنرمند، حاج محمود حق‌پرستی، حاج ابوالقاسم حرّی، آقای رستگاری و اینجانب در همان منزل تشکیل و برای شروع به کار اقدامات لازم انجام و اولین مددجو را که بنام فاطمه که زنی ۸۰ ساله بود پذیرفتیم. او ازدواج نکرده و بعلاوه شناسنامه هم نداشت و به علت شکستن لگن قادر به راه رفتن نبود و در دالان خرابه یک منزل زندگی می‌کرد. هیچکس را نداشت و با کمک مردم گذران می‌کرد. نامبرده در سال ۱۳۸۹ در سن ۸۷ سالگی فوت نمود و چون فاقد شناسنامه بود مؤسسه سالمندان برای گرفتن شناسنامه اقدام و موفق شدیم که شناسنامه ای بنام فاطمه علیلی برای ایشان صادر نمایم.

۳- با افتتاح سرای سالمندان که بنام مؤسسه خیریه سالمندان نجف‌آباد به ثبت رسید سجده شکری نمودم. که پس از حدود سی و پنج سال آرزویم برآورده شد. در این محل حدوداً برای پانزده نفر بیشتر جا نداشتیم. داوطلب زیاد بود. لذا منزل بزرگی در خیابان منتظری جنوبی اجاره کردیم که گنجایش حدود پنجاه نفر دارد که فعلاً ۴۸ نفر سالمند زن در آنجا بستری و تحت مراقبت هستند. آقای دکتر هنرمند چندی بعد از افتتاح سرای مادر از نجف‌آباد مهاجرت کردند و آقای دکتر حمید پوراسماعیلی به عنوان مدیر عامل انتخاب شدند و اینجانب به مصداق (من یشکر المخلوق، لم یشکر الخالق) از زحمات و مدیریت و خلاقیت این دکتر جوان تشکر می‌نمایم. ضمناً از دکتر حق‌پرستی نیز تشکر می‌کنم. مؤسسه خیریه سالمندان روزبه‌روز وسعت یافته و در حال حاضر با خرید زمین در حدود سی جریب در ۵ کیلومتری نجف‌آباد در قریه همت‌آباد برای احداث دهکده سالمندان توسط حاج محمود حق‌پرستی و شروع ساختمان در حدود ۱۱ هزار متر مربع^۵ که باز توسط این مرد خیر در حال انجام است. از اقدامات دیگر

۵- توضیح: این ساختمان در تابستان ۹۵ تکمیل و به بهره برداری رسید

ایجاد محلی در ۱۰ هزار متر مربع در شرق نجف‌آباد و با ساختمانی حدود ۱۵۰۰ متر مربع برای احداث مهد سالمندان توسط آقای کاظمی در مرحله تکمیل است که انشاءاله تا چند ماه دیگر بهره‌برداری می‌شود. مهد سالمندان به این صورت است که سالمندان که دارای فرزند و خانه هستند ولی در طول روز به علت اشتغال فرزندان در خانه تنها زندگی می‌کنند هر روز به منزل آنها مراجعه و آنها را با ماشین به مهد آورده و از آنها پذیرایی و وسیله سرگرمی آنها را فراهم کرده و شب‌ها آنها را به منزلشان عودت می‌دهیم. از اقدامات مؤسسه خیریه سالمندان اینکه حدود ۷۰ نفر قطع نخاعی در نجف‌آباد و کرون تحت حمایت این مؤسسه می‌باشند و آقای دکتر حق‌پرستی و چند نفر پرستار ماهی یک مرتبه به آنها سرکشی و تحت مراقبت قرار می‌دهند.

۴- یک باغ مشجر و با صفا در حدود سه هزار متر با ساختمان، استخر در شهر تیران، پانزده کیلومتری دهکده سالمندان برای تفریح و سرگرمی سالمندان به این مؤسسه واگذار نموده اند که اکنون مورد استفاده و تفریح سالمندان می‌باشد. که به طور مرتب سالمندانی که قادر به حرکت هستند توسط جمعیت خیرین نیکوکار به آنجا برده می‌شوند. جمعیت خیرین نیکوکار کوثر، عبارت از عده‌ای خانم‌ها و آقایانند که جمعیت آنها در حدود ۲۵۰ نفر و وابسته به مؤسسه خیریه سالمندان بودند که به طور مرتب به سالمندان سرکشی و وسیله سرگرمی آنها را فراهم و به بهداشت و نظافت سالمندانی کمک می‌کنند. آنها سالی دو سه مرتبه تعدادی از سالمندان را به زیارت مشهد، قم و زینبیه بدون اینکه هزینه‌ای به مؤسسه تحمیل نمایند، می‌برند به علاوه این افراد کمک‌های دیگری نیز می‌کنند. چندی قبل از طرف سازمان بهزیستی مرکزی بدون اطلاع از مؤسسه دیدن و از نحوه اداره و نظم و ترتیب و بهداشت اظهار رضایت کردند. این مؤسسه در استان اصفهان مقام اول را اخذ نموده است.

۵- در خاتمه متذکر می‌شوم که: الحمد لله و بیاری پروردگار و اقدام آقای حاج محمود حق‌پرستی و تامین کلیه مخارج ساختمان سه طبقه‌ای با یازده هزار متر مربع در زمینی بوسعت سی جریب در پنج کیلومتری غرب نجف‌آباد در خرداد ماه ۱۳۹۵ با حضور وزیر رفاه و وزیرکشاورزی و استاندار اصفهان و فرماندار و رئیس بهزیستی اصفهان و نجف‌آباد افتتاح شد. این ساختمان امکانات پذیرائی ۴۰۰ نفر سالمند را دارد که فعلاً فاز اول آن با تعداد ۶۰ نفر سالمند زن در حال فعالیت است. فاز اول گنجایش ۱۵۰ نفر را خواهد داشت و انشاءالله قسمت مردانه آن نیز بزودی افتتاح می‌شود.

این بنا بنام دهکده سالمندان احسان نامگذاری شده و وابسته به مؤسسه خیریه سالمندان می‌باشد. و در محوطه‌ای ییلاقی با هوای سالم و خوب و دور از سروصدا و ترافیک است و تا آنجائیکه اطلاع دارم اولین ساختمان در ایران است که بنام دهکده سالمندان نامگذاری شده. ضمناً در نظر داریم چنانچه خداوند بخواهد و موفق شویم زمینی که در قسمت شمال این بنا و بوسعت بیست جریب می‌باشد خریداری و برای ساختن تعدادی سوئیت که مورد استفاده زن و

شوهر های مسن که پرستاری ندارند و قادر به اداره خود نیستند قرار گیرد. در کلام آخر بدینوسیله از اشخاصی که از نظر مادی و معنوی به این موسسه خیریه کمک نموده اند و خواهند نمود از درگاه حضرت احدیت پاداش نیک و اجر دنیا و آخرت و عاقبت بخیری آرزو می کنم. بحق محمد و آله.



دهکده جدید سالمندان نجف آباد که توسط آقای حاج محمود حق پرستی ساخته شده

ز- ساخت پل هوره بر زاینده رود: (این گزارش قبلاً بصورت جزوه ای جداگانه منتشر شده)

با تأیید خداوند متعال اینجانب دکتر سید مصطفی مرتضوی فرزند مرحوم حجه الاسلام حاج آقا عطاءاله مرتضوی متولد ۱۳۰۸ ساکن اصفهان که اکنون در فصل ادریبهشت سال ۱۳۸۵ هفتاد و هفتمین بهار زندگی را می گذرانم، خاطرات و محفوظات زیادی از زمان های گذشته دارم، مخصوصاً شاهد و ناظر و کاملاً در جریان احداث و ساختمان پل تمام سنگی بر روی رودخانه زاینده رود در قریه هوره بوده ام. نا گفته نماند که پدر بزرگم قبلاً پلی بنام «پل آقا» بر روی

رودخانه در روستای هوره ساخته بودند که اکنون ویران شده است.. لذا بر آن شدم برای اطلاع آیندگان و آنهایی که از این پل استفاده می کنند خاطرات و مشهودات خود را به رشته تحریر در آورم.

برای اینکه وضعیت و موقعیت زمانی و مکانی و اهمیت احداث این پل را متذکر شوم ناگزیرم به وضعیت جغرافیایی قریه هوره در قدیم و حال اشاره مختصری بنمایم.

هوره قریه ای است که در کنار غربی زاینده رود و چسبیده به آن که در فاصله ۲۰ کیلومتری شمال پل زمان خان و سامان قرار دارد. املاک این آبادی که همگی از رودخانه مشروب می شوند. در دو طرف رودخانه واقع شده و اهالی برای کشاورزی و کارهای دیگر مجبورند که از رودخانه عبور کنند. لذا در مواقعی که رودخانه طغیان می کرد و عبور از آن غیر ممکن بود، اگر کسی مجبور بود (که اغلب مجبور بودند) به طرف مقابل برود باید از تنها پل موجود بنام پل زمان خان که در فاصله ۲۰ کیلومتری بود و با پیمودن ۴۰ کیلومتر عبور کرده و به طرف دیگر رودخانه برود که لااقل برای طی این مسافت یک شبانه روز در قدیم طول می کشید و اگر کسی در موقع طغیان رودخانه قصد سرکشی به ملک خود داشت لااقل دو شبانه روز وقت لازم داشت. هوره در سر راه بن، حیدری، شیخ شبان، بار ده، لاطان به نجف آباد و اصفهان قرار دارد و در قدیم این آبادی شاهد عبور کاروان های متعددی بوده که به طرف اصفهان و یا بالعکس در حرکت بودند و مجبور بودند که از عرض رودخانه و در جاییکه عمق کمتری داشت و بنام گذار یا گذرگاه معروف بود عبور نمایند. لازم دیدم که اولین مسافرت خود را به هوره و خاطرات آن روز را شرح دهم گرچه باعث اطاله کلام است ولی خالی از لطف نیست. حدود شش ساله بودم که برای شرکت در مراسم فوت شوهر عمه ام در بن به طرف چهارمحال از نجف آباد حرکت کردیم. اواخر فروردین صبح از نجف آباد با الاغ و قاطر به طرف عزیزآباد حرکت کردیم و حدود عصر بود که به قلعه عزیزآباد رسیدیم، شب را در آنجا بیتوته و صبح قبل از طلوع آفتاب به طرف هوره حرکت کردیم. ظهر به قلعه موسی خان رسیدیم و پس از صرف نهار به حرکت خود ادامه داده و پس از عبور از هفت دره وارد دره طولانی که شیب زیادی داشت شدیم. در این دره توسط راهنما بشارت رسیدن به هوره به کاروانیان داده شد که با عبور از گردنه کوچکی سواد هوره و رودخانه پیدا شد. که فوق العاده جالب بود مخصوصاً برای بنده که تا آنروز نه رودخانه دیده بودم و نه دره و راه پر پیچ و خم، مسافران که اغلب خانم بودند با دیدن منظره رودخانه که در ته دره عمیقی در جریان بود و وجود راه پر خطر دامنه از ترس از الاغ ها پیاده شد و با پای پیاده به طرف پل قدیمی رفتیم. این پل با اقدام مرحوم پدر بزرگم آسید محمد باقر احداث شده بود و به علت تغلب مقاطعه کار و سیلاب عظیمی که آمده بود خراب شده و فقط پایه های آن برج مانده بود. که اهالی با انداختن تیرچه های چوبی بطور موقت از روی آن عبور می کردند. با توجه به آنکه رودخانه طغیان کرده بود ناچار باید از روی این پل لرزان و نامطمئن عبور

کرد و این مسئله برای اشخاصی که اینگونه مناظر را ندیده‌اند فوق العاده ترسناک بود. عبور از این پل واقعاً خطرناک بود، اما چاره ای نبود. لذا تا آنجا که بخاطر دارم یکی یکی دست افراد را گرفته و در حالی که چشم‌های آنها را با پارچه بسته بودند از پل عبور می دادند. شب شده بود که از راه زیر قلعه به هوره رسیدیم در حالی که اهالی مهربان این ده به پیشواز آمده بودند وارد آبادی شدیم و مورد مهر و محبت آنها قرار گرفتیم. این اولین خاطره از هوره بود. فردای آن روز صبح از هوره حرکت کردیم و حدود ظهر به بن رسیدیم.

۱- شرح کامل احداث پل هوره: در تابستان سال ۱۳۳۶ باتفاق مرحوم ابوی حجه الاسلام حاج آقا عطاءاله برای تفریح و مشاهده منظره رودخانه در روی صخره زیر دیوار قلعه رفتیم. مرحوم ابوی از خاطرات خود و اطلاعاتی که از این منطقه داشت و از ساختمان قلعه که بگفته ایشان در زمان سلطنت افغان‌ها در ایران بنا شده بود و اینکه این قلعه دارای راهی بوده که به طور طبیعی تا رودخانه امتداد داشته تا اهالی در موقع محاصر به آب دسترسی داشته باشند و همچنین از ساختمان پل قدیمی که توسط مرحوم پدرشان ساخته شده و در اثر تقلب مقاطه کار و سیلاب عظیمی غیرقابل استفاده شده سخن‌ها گفتند. در همین موقع دو نفر زن برای عبور از قسمت کم عمق رودخانه که به گذار معروف است و درست روبروی منطقه‌ای که ما نشسته بودیم قصد عبور داشتند و برای عبور لازم بود که لباس پایین خود را بالا بکشند. این منظره مرحوم ابوی را متقلب کرده و ضمن اینکه به سرعت منطقه را ترک کردیم خطاب به من فرمودند: مصطفی بحول و قوه الهی تصمیم گرفتم مانند مرحوم ابوی ام برای احداث پلی در روی رودخانه اقدام نمایم. زمستان آن سال برای گرفتن کمک مالی از چند نفر هوره‌ای که در خوزستان مقاطعه کار و وضع مالی خوبی داشتند عازم خوزستان شدند. مرحوم ابوی بیماری قند داشتند و مسافرت ایشان ممکن بود به علت عدم رعایت رژیم خطرناک باشد. بنده این موضوع را به ایشان تذکر دادم ولی ایشان فرمودند من قصد اقدام عام المنفعه را دارم و خداوند مرا شفا خواهد داد و عازم سفر شدند و عجیب آنکه پس از مراجعت نامبرده تا پایان عمر که حدوداً بیست سال شد دیگر اثری از دیابت در ایشان نبود و از این نظر سلامت کامل پیدا کردند. ماحصل این مسافرت اینکه مبلغ ده هزار تومان پول نقد و معادل پانزده هزار تومان نیز قول مساعدت داده شده بود. که پس از شروع به ساختمان پل این مبلغ راپردازند. خلاصه اینکه سرمایه اولیه این بنای عظیم مبلغ بیست و پنج هزار تومان بود.

زمستان سال ۳۶ به پایان رسید و بهار سال ۳۷ فرا رسید مرحوم ابوی فوق العاده نگران بودند چون از طرفی طرح احداث پل طرح عظیمی بود و از طرف دیگر سرمایه اولیه فوق العاده ناچیز بود بنده که تازه پزشک شده بودم پیشنهاد کردم که نگران نباشید. شما شروع به احداث پل کنید ولو یک یا دو پایه باشد. خداوند کمک می کند و ممکن است کسی پیدا شود که پل را تمام نماید به علاوه یک خانه ملکی در نجف آباد داریم چنانچه احتیاج به سرمایه پیدا

کردیم خانه را بفروشید و خرج پل کنید چون من الحمداله پزشک شده‌ام و می‌توانم جبران کنم.

خردادماه سال ۳۷ بود که با یک ماشین جیپ از نجف‌آباد از راه موسی‌آباد، هفت دره همراه با مهندس ناظمی و مرحوم حاج یداله انتشاری معمار نجف‌آبادی و استاد رمضان ایرانی‌پور، معمار شهرداری نجف‌آباد برای تعیین محل مناسب برای احداث پل و همچنین برآورد تقریبی مخارج آن باتفاق ابوی و با عبور از رودخانه بوسیله چهارپا که اهالی خونگرم هوره آماده کرده بودند به هوره وارد شدیم. بالاخره پس از دو روز کوشش و بازدید از نقاط متعدد، محل فعلی پل که واقعاً بهترین و مناسب‌ترین محل برای احداث پل بود انتخاب شد. برای ساخت پل اعمال و وسایل متعددی به شرح زیر مورد لزوم بود:

۲- انحراف آب رودخانه

۳- پی کنی و گود کردن کف رودخانه تا رسیدن به محل سفت و مقاوم

۴- تهیه سنگ و شن و ماسه و سیمان.

اکنون شرح کامل آن و امدادهای خدایی را که باعث شد این پل عظیم در ظرف مدت دو سال تکمیل و قابل استفاده شود می‌پردازم.

تابستان سال ۳۷ و ایام دهه محرم بود مرحوم ابوی در جمع اهالی هوره و دهات اطراف تصمیم خود را گوشزد کرد و از آنها کمک خواست این موضوع مورد استقبال قرار گرفت و در آن جلسه موضوع برگرداندن آب رودخانه مطرح و مورد مشاوره قرار گرفت و بالاخر تصمیم بر این شد که در روز تاسوعا و عاشورا با کمک اهالی در این باره اقدام شود. یکی از امدادهای الهی اینکه آب رودخانه به اندازه نیم متر پایین رفت و علت آن این بود که تونل کوه‌رنگ احتیاج به تعمیر پیدا کرده بود و لذا آبی که توسط تونل کوه‌رنگ به زاینده‌رود اضافه می‌شد قطع شد و این مسئله باعث کم شدن ارتفاع آب شد و بالتبلیجه سبب پیشرفت انحراف آب و کندن گود جای پایه‌ها شد.

خلاصه آنکه با همیاری تمام اهالی هوره و اطراف در مدت دو روز علاوه بر آنکه گودبرداری چهار پایه غربی پل آماده شد، عده زیادی نیز جاده ماشین‌رو از گردنه هوره تا محل پل که قبلاً مال رو بود و امکان عبور ماشین وجود نداشت را احداث کردند به طوری که چند روز بعد سیمان مورد نیاز با ماشین تا محل پل آورده شد.

برای انحراف آب قبلاً بنا بود که حدود ۳۰۰ گونی تهیه شود و با پر کردن گونی‌ها از شن و ماسه آب را منحرف کنند ولی به پیشنهاد مرحوم حاج عبدالله نجار دیرک‌هایی از چوب و تیر کبوده تراشیده شد و به فاصله نیم متر در کف رودخانه کوبیده شد و از شاخه‌ها و برگ درختان

و قرار دادن آنها در پشت دیرک‌ها و ریختن سنگ و شن و خاک روی این شاخه‌ها آب بطور فوق‌العاده خوبی به یک طرف منحرف شد.

باز هم از حسن اتفاق اینکه کف رودخانه از طرف غرب تا حدود ساحل شرقی از سنگ سختی بود که برای پایه‌ها عمق نیم متر تا حدود یک بیشتر احتیاج نبود که عمیق‌تر شود و به سنگ برخورد می‌کرد. فقط دو گود پایه‌های شرقی عمیق بود که خیلی با زحمت توانستند آن را به زمین سخت برسانند. برای ساختمان پل علاوه بر نیروی انسانی که می‌توانم ادعا کنم که ۷۰ تا ۸۰ درصد نیروی انسانی لازم از خودیاری اهالی و بدون دستمزد تأمین شد، وسایل دیگری از قبیل سیمان، سنگ، شن مورد احتیاج بود که به شرح هر یک جداگانه خواهم پرداخت.

ح- تهیه سیمان:

در آن زمان سیمان مصرفی ایران منحصرراً از کارخانه سیمان ری در تهران تهیه می‌شد. قراردادی توسط حاج میرزا محمود معین با کارخانه فوق بسته شد که سیمان را کیسه‌ای ۷ تومان در تهران تحویل گرفته و کرایه حمل و نقل با خریدار باشد. خوشبختانه مطلع شدیم که کارخانه سیمان اصفهان (همدانیان) بزودی شروع به کار خواهد کرد که باز توسط همان آقای معین قراردادی با کارخانه همدانیان بسته شد که سیمان را کیسه ۶ تومان و سر پل تحویل دهند. یکی از مصالح مهم و اصلی تهیه سنگ بود. مرحوم ابوی از مرحوم سمندری که رئیس سنگ تراشان نجف‌آباد بود کمک خواست. نامبرده باتفاق دو سه نفر از اهالی پس از چند روز معدن سنگی که قابل استفاده در این پروژه باشد در دره شورجه در شرق سوادجان پیدا کردند که برای حمل آن احتیاج به جاده‌سازی حدود سه کیلومتر بود. گزارش این موضوع توسط مرحوم سمندری در جمع چندین نفر که در محل احداث پل تجمع نموده بودند داده شد و مسئله مورد بحث قرار گرفت چون انتقال سنگ مورد نیاز هزینه زیادی داشت در آن جمع شخصی ادعا کرد که در فاصله یکصد متری شرق محل احداث پل قطعه سنگ بزرگی وجود دارد که شاید سنگ خوبی باشد اشخاص دیگری که حضور داشتند با تمسخر اشاره به آن سنگ کردند که آن سنگ از نوع سنگ‌های ورقه ورقه و سیاه است و این نوع سنگ بنظر اهالی سست و قابل استفاده نیست. مرحوم ابوی از سمندری خواستند که از آن سنگ دیدن کنند من باتفاق آقای سمندری و چند نفر دیگر پس از عبور از رودخانه از سنگ دیدن کردیم، که محل آن درست در ۱۵۰ متری محل پل و در محل فعلی راه آسفالت یاسه چاه بود. پس از آنکه آقای سمندری چند چکش بر روی آن زد، سنگ فوق‌العاده سختی هویدا شد که این معدن سنگ با یک انفجار، سنگ مورد احتیاج پایه‌های پل را تأمین کرد. سنگ‌های بکار رفته در این پل اغلب با طول دو تا سه متر و قطر نیم متر می‌باشد و حمل این سنگ‌های سنگین را با توجه به شیب جاده با غلطک‌های چوبی و تماماً با نیروی انسانی و بدون وسیله حمل، نصب کردند. شن و ماسه

مورد نیاز از کف رودخانه در حدود ۲۰۰ متری با الاغ حمل می شد و همچنین مقداری نیز از تونلی که در زمان های قدیم برای نگهداری احشام بنام کنده در صد متری محل پل حفر شده بود تأمین می شد.

ساختن پایه ها حدود سه ماه طول کشید و آماده برای طاق زدن شد. همزمان با سرد شدن هوا و زمستان کار تعطیل شد. در زمستان آن سال رودخانه طغیان کرد و سیل عظیمی که کمتر سابقه داشت جریان پیدا کرد و نشان داد که پایه ها از مقاومت لازم برخوردار و به علاوه ارتفاع آن نیز کافی است ناگفته نماند که پس از ساختن پایه ها با انداختن تیرهای چوبی بر روی آنها موقتاً پل برای عبور افراد پیاده آماده شد.

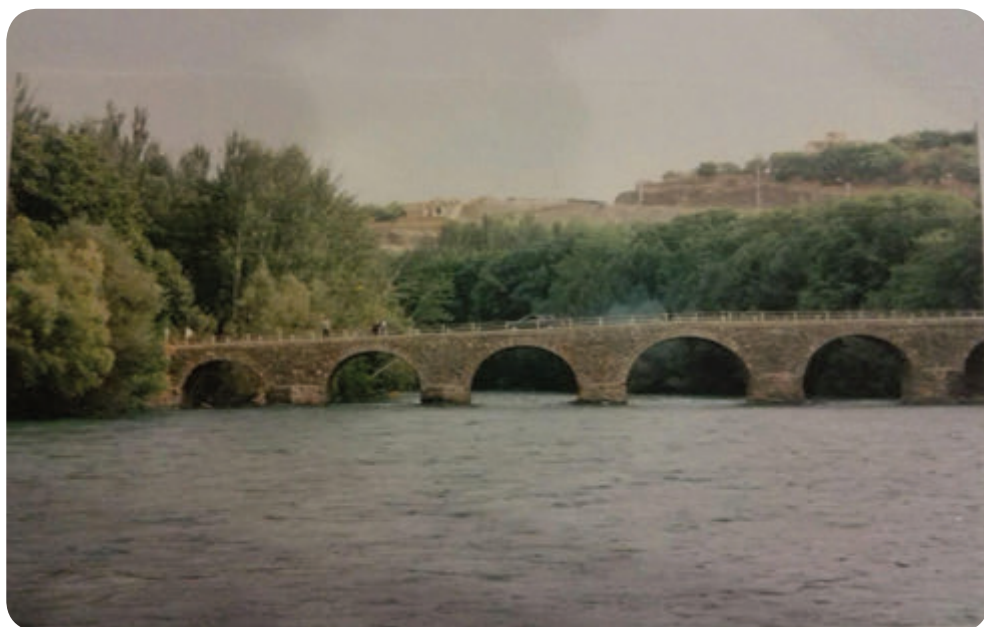
سال ۱۳۳۸ شروع شد. مرحوم حاج محمد یادگار به مرحوم ابوی پیغام فرستادند که من در کویت در یک مناقصه شرکت کرده و نذر کردم که چنانچه این مناقصه سودی داشت آن را خرج پل کنم. حدود اوایل تابستان بود که مرحوم یادگار با راننده خصوصی به نجف آباد آمد و اظهار داشت که نفع خوبی برده و برای تکمیل پل به هوره می روم. پس از صرف ناهار مرحوم یادگار به طرف هوره حرکت کرد. بقیه داستان از قول مرحوم یادگار است. راننده یادگار به راه آشنایی نداشت، یادگار به ایشان تذکر می دهد که به طرف تیران حرکت کند و برای رفتن به هوره باید نرسیده به تیران راه انحرافی را طی نماید. یادگار در صندلی عقب به خواب می رود و راننده به راه ادامه می دهد و از تیران نیز رد شد که به آبادی جاجا می رسد. ناگهان یادگار از خواب بیدار و متوجه می شود که راننده از تیران گذشته است دستور توقف و برگشتن می دهد. او در نزدیک قهوه خانه کوچکی در کنار جاده تشنه و به آب احتیاج پیدا میکند. برای نوشیدن آب قهوه چی به او می گوید که: آب سرد قنات جوار قهوه خانه خیلی گوارا است، یادگار برای نوشیدن آب به مظهر قنات می رود و در آنجا متوجه سنگ های طبیعی قطعه قطعه منظم به طول تقریباً نیم متر و قطر ۲۵ سانتی متر می شود که با آنها قنات را جدول بندی کرده اند. سراغ معدن این سنگ ها را از قهوه چی می گیرد. نامبرده به تپه کم ارتفاعی که در کنار جاده شوسته قرار داشته اشاره می کند مرحوم یادگار تپه را بازدید و به فکر می افتد که از این سنگ ها برای طاق پل استفاده شود و همین کار را می کند و بالاخره در مدت تقریباً سه ماه طاق های پل با همین سنگ های تراشیده شده آماده به اتمام می رسد و پل تمام سنگی هوره در پاییز سال ۱۳۳۸ با هشت دهنه و به عرض ۶ متر و ارتفاع ۵ متر و طول ۶۴ متر در مدت دو سال با زمان کاری شش ماه برای عبور وسایل نقلیه و حتی کامیون ها فوق العاده سنگین آماده می شود.

تا آنجایی که اطلاع دارم این پل تمام سنگی در ایران منحصر به فرد بوده و پلی با این طول و عرض و استحکام و تمام سنگ لااقل در ایران مشابه ندارد. در ساختمان این پل هیچگونه کمک دولتی نشده و تماماً با همیاری مردم و مخصوصاً مرحوم حاج محمد یادگار و با پیشنهاد و اقدام مرحوم ابوی حاج سید عطااله مرتضوی به اتمام رسیده. این پل دومین پل در منطقه

چهارم محال بعد از پل زمان خان است که باعث ارتباط دو طرف رودخانه زاینده رود مخصوصاً در موقع سیلاب و طغیان آب و علی الخصوص فعلاً که به واسطه بستن سد زاینده رود و زیاد شدن آب، عبور از رودخانه را غیر ممکن می سازد خداوند کلیه اشخاص را که در احداث و ساختن این پل کمک کرده اند مورد الطاف خود قرار داده و عبور آنها را از روی پل صراط آسان فرماید. در خاتمه یاد این بیت افتادم که «وای به کاری که نسازد خدا» ساخته شدن این پل تماماً با امدادهای الهی و خواست خدا و به دلایل زیر بود:

- ۱- انتخاب محل بدون کار کارشناسی و مهندسی مدرن که بهترین محل برای احداث پل است.
 - ۲- پایین رفتن ناگهانی آب رودخانه به علت قطع آب تونل کوه رنگ برای تعمیرات آن تونل
 - ۳- خاک برداری کف رودخانه در حد نیم تا یک متر و سخت بودن کف آن.
 - ۴- افتتاح کارخانه سیمان اصفهان و تعهد آن کارخانه در تحویل سیمان در محل با قیمت فوق العاده نازل
 - ۵- وجود معدن شن و ماسه در نزدیک ترین محل (حدود ۱۵۰ متری)
 - ۶- پیدا شدن سنگ مورد نیاز پایه ها در حدود ۱۵۰ متری و شیب ملایم و حمل سنگ های عظیم توسط وسایل محلی بدون ماشین و جرثقیل.
 - ۷- برنده شدن مرحوم یادگار در مناقصه کویت و سود کلان آن که تعهد تکمیل پل را نموده بود.
 - ۸- خواب بی موقع مرحوم یادگار در ماشین و پیدا شدن معدن سنگ قطعه قطعه شده طبیعی برای طاق پل.
 - ۹- و بالاخره احداث پل مقاوم و تمام سنگی منحصر به فرد در ایران که با اقدام و پشتکار مرحوم حجه الاسلام حاج آقا عطاءاله مرتضوی و همیاری اهالی هوره و کمک مالی و مؤثر مرحوم حاج محمد یادگار به اتمام رسید جا دارد که بنام «پل یادگار، عطاءاله» هوره نامیده شود.
- این پل تمام سنگی که یکی از مصادیق بازر باقیات صالحات است با اقدام و کوشش پدرم مرحوم حجه الاسلام حاج آقا عطاءاله مرتضوی نجف آبادی و با همیاری اهالی هوره و کمک مالی و مؤثر مرحوم حاج محمد یادگار در تاریخ ۱۳۳۷ شمسی شروع و در سال ۱۳۳۸ خاتمه و مورد بهره برداری قرار گرفت.

دکتر سید مصطفی مرتضوی



نمایی از پل هوره



مرحوم حاج محمد یادگار
از بانیان مؤثر پل

ط - سروده های من:

۱- زادگاه من نجف آباد:

در استان سپاهان چون نگین است
توان گفتن که همسان نجف شد
پر است از مردمان پاک و دیندار
ز احکام خدا غافل نمائند
به نیکی در جهان بی مثل و مانند
موقر هم متین و هم مؤدب
همیشه با جهالت بر سر جنگ
به شغل و حرفه های خود دقیقند
ز پستی و کسالت دور باشد
نباشد این چنین شهری در ایران
هوایش معتدل هم روز و هم شب
که می باشد نجف آباد آباد
که هست و بود دائم تکیه گاهش

نجف آباد شهر علم و دین است
نجف آباد آباد از نجف شد
نجف آباد شهر عشق و ایثار
به دین داری نمونه در جهانند
همه مهمان نواز و مهربانند
زنانش با عفاف اند و محجب
جوانانش پی علمند و فرهنگ
همه با علم و با صنعت رفیقند
کشاورزش بسی مشهور باشد
بود آنجا مکان علم و ایمان
فصول سال با نظم و مرتب
نماید مصطفی شکر و بود شاد
همان شهری که باشد زادگاهش

۲- شرح حال خودم:

بسال یک‌هزار و سیصد و هشت
 به عید مبعث این روز خجسته
 به دنیا آمدم از مادری پاک
 ز زهرا و عطا این دو فرشته
 که این هر دو ز اولاد رسولند
 پدر روحانی و با علم و دانش
 ز مادر گویمت پاکیزه روی است
 به تقوی و نجابت او زبانزد
 مرا از بهر تحصیلات عالی
 به علم طب مرا تحیب کردند
 به من از نوریان همسر بدادند
 پس از آن من سر و سامان گرفتم
 از این وصلت سه دختر شد پدیدار
 بگوید مصطفی شکر خدا را
 تولد یافتم من اندر این دشت
 دوشنبه شب شدم از بند رسته
 به نام مصطفی در عالم خاک
 گل و آبم به یکدیگر سرشته
 ز نسل مرتضی و هم بتولند
 سخاوتمند و با تقوی و بینش
 رؤف و مهربان خوش خلق و خوی است
 در اکرام و سخاوت او سرآمد
 کمک کردند هم جانی و مالی
 برای کسب آن ترغیب کردند
 یکی پاکیزه هم‌بستر بدادند
 که جفتی پاک و با ایمان گرفتم
 شریف و باسواد و خوب و دین‌دار
 ز فرزندان و همسر مام و بابا

۳-پندنامه:

پیام من به فرزندان دل‌بند
 اگر چه مؤمنید و با خدائید
 ولی گویم در اینجا نکته‌ای چند
 به هر کار و به هر حال و به هر جا
 نکو دارید باب و مادر خویش
 بجا آرید احکام الهی
 نماز و روزه از ارکان دین است
 دروغ و تهمت و غیبت بود زشت
 به دلجوئی مسکینان بکوشید
 یتیمان را مددکاری نمائید
 گذشت از کرده‌های زشت کاران
 شکیبائی و صبر و استقامت
 امانت داری و اسرار پوشی
 پرهیزید از اسراف و تبذیر
 تشکرها ز لطف حق نمائید
 بگفتا مصطفی من چون دهم پند

الهی یارتان باشد خداوند
 ز اعمال نکوهیده جدائید
 که باشد بهترتان اندرز و هم پند
 خدا را حاضر و ناظر بدانید
 همه اقوام خصوصاً خواهر خویش
 مبادا از شما خیزد گناهی
 بجا آوردنش واجب‌ترین است
 ربا تخم شرارت در زمین کشت
 لباس مهر بر آنان بپوشید
 کمک بنموده و یاری نمائید
 بود یک از صفات حق سبحان
 شفیع ما بود روز قیامت
 نکو باشد چرا در آن نکوشی
 مبادا در جهان گردید دلگیر
 غرور و کبر را از خود برانید
 که خود محتاج صد اندرزم و پند

۴- به مناسبت روز مادر و تجلیل از مقام مادر:

مادرم ای برتر از روح و روان	دوست میدارم تو را بهتر ز جان
تو بمن روح و روان بخشیده‌ای	جسم و جان و هم توان بخشیده‌ای
زایمان و دردهای سخت آن	خود تحمل کرده‌ای با عشق و جان
شیره جانت به من نوشانده‌ای	جامه تقوی مرا پوشانده‌ای
کرده‌ای تحریم خواب خویش را	تا بگردانی ز من تشویش را
راه رفتن را بمن آموختی	بهر صحبت کردم دلسوختی
رنج من رنج خودت پنداشتی	بهر رفع آن قدم برداشتی
در گرفتاری و هنگام خطر	خود به دفع آن مرا گشتی سپر
سعی بنمودی تو در تعلیم من	هم به علم و معرفت هم دین من
هر چه من دارم همه از آن توست	از صفا و پاکی دامن توست
ناتوان از شکر الطاف توام	قادر جبران یک از صد نیم
گفت پیغمبر اگر خواهی جنان	زیر پای مادر است این را بدان
مادرم دارم تمنا از شما	تا مرا بخشی و بنمائی دعا
مصطفی می‌گویدت با صد زبان	دوست میدارم تو را بهتر ز جان

۵-راز سلامت:

بشنوید از من الا برنا و پیر
 درد چون آید علاجش مشکل است
 گر سلامت خواهی و سرزندگی
 روبه ورزش آر در هر صبح و شام
 پُر خوری‌ها و غذای شور و چرب
 سگته مغزی و قلبی آورد
 ازدیاد وزن و چاقی زیاد
 کن حذر از مصرف سیگار و دود
 دشمن قلب است و خصم شش بود
 گز سنین عمرت از سی شد فزون
 پُر فشاری، چربی و اوریک اسید
 فکر و غصه هر دو سوهان تن است
 خنده و شادی غذای روح و جان
 خستگی‌های زیاد و کار سخت
 گر ترا دندان سالم آرزوست
 در تمیزی کوش و در پاکیزگی
 گفته پیغمبر است و دین ماست
 مصطفی اندرز کمتر گو بس است
 قبل بیماری علاج از پیش گیر
 راه در خشکی به از ره در گِل است
 شاد و خرم تو نمایی زندگی
 کاهلی و تنبلی را کن تمام
 تنگ گرداند عروق مغز و قلب
 هم فلج هم رنج و سختی آورد
 می‌دهد عمر عزیزت را به باد
 می‌زند سیگار آتش بر وجود
 عامل تضعیف عقل و هُش بود
 لازم است اندازه‌گیری قند خون
 کنترل کن تا شود عمرت مَدید
 قاتل جان‌های هر مرد و زن است
 گردش و تفریح می‌بخشد توان
 می‌نماید جسم و جان را زار و لخت
 صبح و شب مسواک کردن بس نکوست
 تا مصون مانی تو از آلودگی
 النظافت جزئی از آئین ماست
 کس اگر در خانه هست حرفی بس است

۶- در محاسن خنده و شادی:

غصه و غم باعث رنج و بلاست	خنده و شادی دواي دردهاست
رقص کن قهقهه زن بازی کن	تا توانی خنده و شادی بکن
روح می بخشد به جمع حاضران	رقص باشد ورزش جسم و روان
گر سما شد می شود بس با صفا	رقص با عشوه بسی باشد خطا
از غم و اندوه نجات می دهد	قهقهه تسکین روح می دهد
اخم و چین را از جبین کم می کند	چهره ات را شاد و خرم می کند
گر نباشد زود می گردی فکار	بازی و سرگرمی و تفریح و کار
هم خودت هم دیگران را شاد کن	روح را از فکر غم آزاد کن
نی که چون خشخاش در بر خود ببند	همچو لاله با دل خونین بخند
تا زدايد رنج تو پروردگار	گر دلت بگرفت بر لب خنده دار
از یتیمان و فقیران یاد کن	تا توانی خاطری را شاد کن
با گرفتاران و مسکینان بجوش	مصطفی در شادی مردم بکوش

۷-راه راست:

عاقل آنست که هرگز نرود راه خطا	بروای مرد خردمند ره صلح و صفا
باید اول که توکل بنمائی بخدا	ره به سر منزل مقصود اگر خواهی برد
راه ناصاف بود عاقبتش رنج و بلا	بعد از آن سعی نمایی که روی راه درست
راه آنها بروگر طالب فیضی و جزا	انبیاء راهنمای من و تو انسانند
قتل و بی‌عفتی و مستی و تخدیر و زنا	غیبت و تهمت و بدگویی و دزدی و ریا
بد بحال تو که شیطان شودت راهنما	جمله هستند ز اعمال پلید شیطان
نی بیوئی ره شیطان و نمائی تو خطا	بایدت کار خدایی بنمائی تو بشر
پس نما سعی که باشی به همه درد دوا	داد یزدان بتو عنوان خلیفه الهی
تا شوی شاد و سرافراز تو در هر دو سرا	مصطفی رو توره راست مرو در ره کج

۸- در وصف زاینده رود سروده شد:

زنده رود ای چشمه آب حیات	زنده و جوشان بمانی دور باشی از ممات
اصفهان سرزنده مرهون توست	سبزی و شادابی اش مدیون توست
اصفهان آباد دانم از تو شد	شهره در آفاقِ عالم از تو شد
بی تو گردد اصفهان همچون کویر	زود می‌گردد به چنگ لوت اسیر
چهارمحال لنجان و دشت و برآن	جمله دارند از تو یارا و توان
تو چو شریانی برای اصفهان	جسم بی شریان ندارد روح و جان
مادرت کهرنگ با موی سفید	سربلند و سرفراز و رو سفید
از وجود تو نماید شکرها	چون تو فرزندی به او گشته عطا
مصطفی خواهد ز درگاه خدا	خوش بجوشی و بمانی با صفا

۹- اصفهان کُل جهان:

در طلوع آفتاب یک روز بهاری در حاشیه زاینده‌رود تحت تأثیر زیبایی‌های اصفهان سروده شد.

بارها گردش نمودم در جهان شهرها بسیار دیدم در عیان

پرس‌وجو کردم من از پیر و جوان جملگی گفتند با نطق و بیان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

اصفهان شهر ریاحین و گل است پر ز شب بو اطلسی و سنبلی است

بوستان‌هایش بمانند جَنان زنده رودش زنده گرداند روان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

از هوایش گر بخواهی معتدل چهار فصل آن بنظم و مستقل

آسمانش آبی و شفاف و پاک آب‌هایش صاف چون اشک روان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

مردمانش مؤمن‌اند و با خدا مهربان، مهمان‌نواز و باوفا

اهل فن و ذوق تفریحند و کار بذله‌گو، شیرین‌زبان و خوش بیان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

میوه‌هایش خوب هست و خوشمزه از هلو و نار و سیب و خربزه

هست در بازار آن صدها هنر ذوق ریزد از در و دیوار آن

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

پر ز آثار قدیم است و جدید چشم تاریخ این چنین شهری ندید

چهلستون و مدرس سلطانش نیست مانند و مثالش در جهان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

عالی قاپو آن کاخ رفیع گنبد شیخ با نقش بدیع

مسجد شاهش بمانند نگین سر بیرون آورده از نقش جهان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

چهار باغ آن چو دالان بهشت واقع گردیده در آن هشت بهشت

پر ز اشجار است خیابان‌های آن از برای رهروان چون سایه‌بان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

مسجد جامع به میدان عتیق بین آثار دگر هست چون عتیق

ساختمان آن حکایت‌ها کند ز عهد زرتشت دوره اسلامیان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

با تعجب می‌کن از هر پل گذر صنعت و معمار پل‌سازی نگر

خواجه و مارنان و الله وردی خان هست هر یک شاهکاری بی‌گمان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

از فراز قله کوه صفه هست پیدا شهر و آثارش همه

از منارجنبان تا مسجد علی کوه آتشگاه و برج ساربان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

هست اطرافش پر از ییلاق خوب در شمال و غرب مخصوصاً جنوب

هوره و سامان و باغ بادران کوهرنگ و سد و شهر چادگان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

بسکه این خطه قشنگ است و تمیز در رقابت هست بهتر از ونیز

من بگفتم مجملی از وصف آن خود مفصل را از این مجمل بخوان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

الغرض خواهد کسی شرحش دهد مثنوی هفتاد من کاغذ شود

شهرت نصف جهان دارد ولی مصطفی گوید که هست کل جهان

هیچ شهری نیست همچون اصفهان

۱۰- گردش بهاری:

خوش است گردش و تفریح خاصه فصل بهار	بهمره زن و فرزند و قوم و خویش و تبار
درون دشت و بیابان و دامن صحرا	بزیر سایه بید و کنار یک جوبار
نشستن لب آبی بروی سبز چمن	نظاره گل و ریحان به تپه و کھسار
صدای شرشر آب از درون چشمه و جوی	خروش و ناله و آوای آب از آبشار
ز ماهیان خوش الوان آبهای زلال	ز مکر و حيله و تزویر مرغ ماهیخوار
ز اشک دیده شبم ز خنده غنچه	ز عطر و بوی گل سرخ و رنگ و بوی نگار
ز رقص برگ سپیدار در برابر باد	ز ناز نرگس و زنبق ز آتشین گل نار
ز سرخی دل پر خون لاله وحشی	ز ارغوان و شقایق ز سنبل و کوکنار
نسیم باد سحر چون وزد ز سمت شمال	بشارتی است ز یمن قدوم فصل بهار
ز ابر و باد بهاری ز نم نم باران	که گرد و خاک زدوده ز برگهای چنار
کمان (هلال) ماه شب نو در آسمان از دور	به چشم کرده پدیدار طاق ابروی یار
پدید آمده رنگین کمان پس از باران	شفق شده است همانند مخزن الانوار
نوای قمری خوشخوان صدای قهقهه کبک	ترنم نی چوپان و خنده دلدار
ز آهوان و غزالان بچه در دنبال	ز بعبع بره و میشها بوقت فرار
ز صوت و چهچهه بلبلان خوش الحان	ز خشم و هیبت شاهین خصوص وقت شکار
بریم لذت و گویم شکر یزدان را	که لطف کرد به ما این نعائم بسیار
تو مصطفی بنگر این طبیعت زیبا	برو بسجده بدرگاه ایزد دادار

۱۱- چه کنیم که دچار سکتۀ نشویم :

ای آنکه خائفی تو ز انواع سکتۀ ها	خواهی که مبتلا نشوی تو باین بلا
چند عامل است باعث این درد گوش گیر	قبل از وقوع واقعه درمان ز پیش گیر
اول حذر بکن تو ز سیگار و دود آن	حتی اگر رسد به تو از دور دود آن
از پر خوری و چاقی و از فربهی بترس	با کم خوری و ورزش و نرمش بخود برس
باید که کنترل بنمائی فشار خون	چربی و غلظت و اوره مخصوص قند خون
کلسترول ز یکصد و پنجاه و قند ز صد	گر هست فشارخون ز دوازده فزون چه بد
اوریک اسید ز هفت نباید شود فزون	گر شد چنین تو گوشت ز برنامه کن برون
فکر زیاد و غصه و غم قاتل تن اند	آنان که فکر و غصه ندارند بس کم اند
کار زیاد همراه با هول و اضطراب	آرامش و سلامتی ات میکند خراب
سن زیاد و ارث ندارند هیچ علاج	باشد حقیقتی قبول کن تو لا علاج
گر مصطفی عمل بنمائی به حرف خویش	سالم بمانی م نشود حال تو پریش

۱۲- تشکر از الطاف الهی به مناسبت اولادان صالح:

دخترانی به من عطا فرمود	شکر بی حد خداری رب و دود
خاضع و خاشع خدای جهان	هر سه با عفت اند و با ایمان
دیو شهوت بدستشان در بند	در نجابت بوند بی مانند
با فلاطون و بوعلی چورقیب	با سوادند و دکتربند و طیب
هم مربّی و یاور فرزند	همدم شوهران خود باشند
در ستیزند با مریضی ها	بر سر کار خود بسی کوشا
چونکه هستند بهر خلق مفید	هر سه باشند قابل تمجید
مفلسان را عزیز می دارند	غمگسار و شفیق بیمارند
یکدیگر را رفیق و غم خوارند	جملگی احترام هم دارند
به خداوند می سپاردشان	مصطفی راضی است از ایشان

۱۳- تقدیم به نوه بزرگم بهاره که در سن ۸ سالگی او سروده شد. ایشان در موقع تحویل سال ۱۳۶۳ به دنیا آمده:

به تحویل سال سه از بعد شصت	بوقتی که بر شاخه ها گل نشست
به فصل ربیع و شروع بهار	به فضل و به اکرام پروردگار
بیامد به گیتی یکی خوبروی	بهاره بشد نام آن نامجوی
ز یمن قدومش جهان شد جوان	تر و تازه شد گلشن و بوستان
همه شاد گشتند زین موهبت	بگفتند تبریک و هم تهنیت
از آغاز او هوش سرشار داشت	هم او فهم و ادراک بسیار داشت
ز بس داشت حسن و کمال و ادب	عزیز و گرامی بشد زان سبب
کنون سال او هست نزدیک هشت	ورا علم و دانش ز حد در گذشت
اگر چه به سن کودک است و صغی	ولی از کیاست غنی و کبیر
چنین گفت باب بزرگش بلند	همان مصطفی دکتر هوشمند
بخوایم ز یزدان بقای ورا	پدر، مادر و اقربای ورا

۷۰/۱۱/۳

۱۴- تقدیم به نوه ام امیرعلی ربانی که در سن یکسالگی او سروده شده است:

علی ای نوگل باغ محمد	نگهدار تو بادا رب سرمد
کنون که کودک یکساله هستی	به زیبایی شبیه لاله هستی
ز بس شیرین و بس دلچسب هستی	تو دستان عسل از پشت بستی
خوش اخلاقی و خندانی و جذاب	ز دوری تو دل‌ها می‌شود آب
همه رفتار تو شیرین چو قند است	دل دکتر بابا پیش تو بند است
دویدن‌های تو مانند آهو	به شیطانی مثال اردک و قو
به رقص و پایکوبی چون جمیله	ولی رقصت بود بی‌شیله پيله
ز بس شاداب و خوش رقصی از آغاز	تو می‌رقصی بدون ساز و آواز
زمان گفتن مامان و بابا	توئی طوطی خوش الحان ماها
همه لذت برند از دیدن تو	ز رقص و صحبت و خندیدن تو
نماید مصطفی دائم دعایت	بخواهد عمر طولانی برایت
که مانی تندرست و خوب و شادان	به زیر سایه بابا و مامان

۱۵- به مناسبت عقد بهاره فتحی نوهام در تیرماه ۸۶ سروده شد:

بهار ای دختر باهوش و عاقل	بگو از تو چگونه برکنم دل
تورعنایی تو زیبایی تونازی	سختاوتمندی و مهمان‌نوازی
توان گفتن به خوبان آنچه دادند	به تو کامل‌ترینش را بدادند
خجسته وصلت بادا مبارک	نگهدارت بود حی تبارک
امیر آن شوی تو مردی است دانا	گشاده روی و خندان و توانا
شما دیگر دو تانه بل یک هستید	که قلب یکدیگر را مالک هستید
شما هر دو بهارید و امیرید	به یک قالب شما هر دو اسیرید
چو یک گشتید کی باشد نیازی	نهان دارید از هم رمز و رازی
تن واحد ندارد رمز و رازی	نه جز و بحث با خود نه جدالی
خدا را شکر هر دو عالم هستید	قوی و تندرست و سالم هستید
عزیزان قدر یکدیگر بدانید	الهی خرم و شادان بمانید
امیدم آنکه با هم پیر گردید	مبادا آنکه از هم سیر گردید
بخواهد مصطفی از درگه حق	سعادت‌مند باشید و موفق

۱۶- به مناسبت مسافرت همسرم به بندرعباس با دوستان همکلاسی:

ای (یار) من امشب به بندر رفته است	قلب و روحم را به همراه برده است
ای صبا گر بگذری بر کوی او	بوسه‌ام بنشان به زیبا روی او
گو که بی تو خانه ما خاموش است	زندگانی در کنار تو خوش است
بعد از این دیگر مرا تو ول مکن	آب صاف زندگی را گل مکن
دوستانت را به من ارجح مدار	شوهرت را بیش از آنها دوست دار
آنکه غمخوار تو باشد شوی توست	عاشق خلق و کمال و خوی توست
قدر این نعمت بدان ای دلبرم	ای شریک عمر من ای همسرم
من بدون تو سفر کی می‌کنم	این سفرها را چسان طی می‌کنم
گر ترا بی من سفر خوش بگذرد	رو تو خوش باش این هم از من بگذرد
مصطفی خواهد تو خوش باشی و شاد	در خوشی گاهی مرا آری به یاد

۱۷- به مناسبت عقد دوشیزه شیرین آسفی و مهندس پژمان خدا رحمی:

هشتمین میوه باغ (نبوی)	روز مولود امام رضوی
عقد شیرین شده با پژمان	در چنین روز سعید و شادان
عهد و پیمان (مودت) بستند	این دو دل داده به هم پیوستند
همچو مام و پدرش عاشق طب	هست شیرین کنون طالب طب
دیو آلام نماید در بند	تا پزشکی بشود دانشمند
که نماید همه جا را آباد	می بود سازه مهندس داماد
که مبارک بود و پاینده	وصلتی هست بسی فرخنده
این دو دل داده نگردند جدا	مصطفی خواست ز درگاه خدا

۷۱/۲/۲۱

۱۸- دامادهایم:

مرا باشد سه داماد خردمند
ز علم و دانش و هوشند سرشار
قوی و محکم اندر دین و ایمان
ز مشروب و ز تریاک و ز سیگار
رئوف و مهربان با اهل و فرزندان
مرتب پرسش از حال نمایند
انیس و مونس یکدیگر هستند
اول فتحی است شهرت نام فرزند
مهندس در فلز از راه صنعت
دوم ربانی او محمدرضا است
مهندس در علوم سازه باشد
سه دیگر حق پناه و نام بهنام
پزشک حاذق است و بس فداکار
من از اعمالشان بسیار راضی
امید است در همه اوقات و احوال
بخواند مصطفی از هر سه آنها
که می‌باشند بهر من چو فرزند
همه خوشنام در کردار و رفتار
ز اخلاق نکوهیده گریزان
فراری گشته همچون تنبل از کار
رسوم خانه را هستند پایبند
سؤال از حال و احوال نمایند
سه تاروچند و در یک پیکر هستند
نکو سیرت جوانمرد است و آزاد
بود استاد دانشگاه صنعت
ز اخلاق خوشش ما را رضا هست
به این فن خوب و پر آوازه باشد
خوش اخلاق است و خندان است و خوشنام
برای دردمندان یار و غمخوار
چه در حال و چه آینده چه ماضی
موفق بوده و باشند خوشحال
(که باشند متحد با هم نه تنها)

۱۹- به اتفاق آقای خسرو حکیمی و خانمش طاهره خانم و شهین خانم و طاهره خانم همسر من (هر دو) نوریان و به مناسبت سفر به جزیره کیش در تاریخ ۷۱/۲/۱ سروده شد:

برای تفرج و دیدار کیش	بلیطی تهیه نمودم ز پیش
من و خسرو و همسرش طاهره	(شهین دخت با خواهرش طاهره)
ز خسرو بگویم که مردی نکوست	خوش اخلاق و شیرین و هم بذله گوشت
زنش طاهره خوش سفر خنده روست	شهین دخت و هم خواهرش نیک خوست
به اردیبهشت در سال هفتاد و یک	چهارشنبه ساعت گذشته ز یک
رسیدیم و رفتیم بهر ناهار	به مهمانسرا نام دریا کنار
بخوردیم ماهی و جوجه کباب	به پردیس رفتیم با صدشتاب
نبد چیز خوبی ز بهر خرید	کسی چیز جالب در آنجا ندید
به بازار مریم بهنگام شب	دویدیم و رفتیم با تاب و تب
بشد برق خاموش و تاریک شد	معابر از آن تنگ و باریک شد
به بازار اعراب در صبح زود	برفتیم و گشتیم و چیزی نبود
فرنس و کازینو و بازار را	بگشتیم از سر به ته بارها
که یابیم شئی برای خرید	خریدی نشد لیک اسکن پرید
به بازار مرجان به وقت غروب	برفتیم آنجا قشنگ بود و خوب
چه از ساختمان و چه از منظره	نباشد به مانند آن در کره
ز طراحی و نقشه و ساختمان	بگویم که یکتا بود در جهان
بردیم لذت فراوان همه	ز ارکستر شاد و از آن دکلمه

برون شد ز تن خستگی‌ها تمام
 ولیکن بگویم ز فردای آن
 ز تأخیر پرواز و از گمرکش
 نصیحت نمایم ترا من ز پیش
 ز اجناس عالی و ارزان دگر
 برو بهر تفریح فصل شتا
 دی و بهمن آنجا بود چون بهشت
 پر از راغ و ریحان و سبز است آن
 که در بوستانش همیشه گل است
 همه ساحل و آب آنجا تمیز
 بدریا کنارش بوقت پگاه
 به بین رقص ماهی و خواب صدف
 ز آواز صیاد هنگام صید
 نسیم خوش و موج آرام آن
 برای اقامت هتل کیش رو
 تمیز و قشنگ است و خوش منظره
 رود مصطفی بهر گردش به کیش
 شبی بود خوش دوستان و السلام
 فرودگاه و آمد شدن‌های آن
 ز مأمور بدخلق و فرصت کشش
 ز بهر خریدن مرو سوی کیش
 در آنجا نیابی تو اصلاً اثر
 بدریای آرام آن کن شنا
 هوا معتدل همچو اردیبهشت
 صفایش به مانند مازندران
 باغ اندرون لاله و سنبل است (از فردوسی)
 توان گفت بهتر بود ازو نیز
 باعماق دریای آن کن نگاه
 بکن نغمه ای ساز با چنگ و دف
 صدای خوش ماکیان فصل عید
 نوازش دهد جان و جسم و روان
 که دریا پدید است از پنجره
 که دریا پدید است از پنجره
 که میداردش دوست ز اندازه بیش

۲۰ - تقدیم به نوه دومم پگاه فتحی در سن ۱۰ سالگی:

پگاه ای دخت خوب و خوشگل من	که جا داری همیشه در دل من
تو خوبی خوش زبانی و قشنگی	تونازی دلبری خوش آب و رنگی
هم از کار تو راضی و خوشحال	هم از درس و هم از خلق و هم اعمال
تو در دل‌های ماها جای داری	که در افعال نیکو پایداری
بخواهد مصطفی از حی سبحان	سلامت باشی و با دین و ایمان

۷۰/۱/۳

۲۱- فرزندان:

همه را در جهان دو دیده بود	لیک من را سه دیده می باشد
دخترانم چو دیدگان منند	روح و جان و تن و روان منند
هر سه هستند با وقار و متین	راستگو مطمئن شریف و امین
پارسا متقی و با ایمان	همگی با سخاوت و احسان
یک از آن سه پزشک داروساز	وان دو دیگر پزشک دندان ساز
هر سه درکارشان بُوند استاد	می رسانند بخلق بهره زیاد
در نجابت زبان زد و مشهور	با شهادت دلیر و گرد و غیور
شکر لله که مادر آنها	همه جا هست یاور آنها
هرچه دارند هم از او دارند	طول عمر وی آرزو دارند
شرح این قصه بس دراز بود	که در این مختصر نمی گنجد
مصطفی بس کند دیگر گفتار	شکر یزدان نماید او بسیار

۲۲- همسر با وفایم:

شکر ایزد را بمن کرده عطا
 طاهره نام است و شهرت نوریان
 او زنی بس مؤمن است و پارسا
 هست او یک رنگ و عاری از دغل
 از حسادت دور و از غیبت بری
 مجلس آرا خوش زبان و خنده‌رو
 در سخاوت بی‌رقیب و بی‌نظیر
 مشمنز باشد ز تدلیس و ریا
 او بود با دخترانش مهربان
 صبح و شب دائم به فکر بچه‌هاست
 مهربان با شوهر و دامادها
 دوستدار قوم و خویش شوهر است
 بهر شادی و رفاه دیگران
 نور او روشن نموده خانه‌ام
 آنچه خوبان جملگی دارند او
 مصطفی خواهد ز درگاه خدا
 همسری زیبا و خوب و با صفا
 دختر سید حسین است و جهان
 گفت و کردارش پر از حجب و حیا
 ادعایش هست کمتر از عمل
 مهربانیش به مانند پری
 با محبت با وفا و بذله‌گو
 بر رفیق و دوست مخصوصاً فقیر
 کس به مثل او نباشد بی‌ریا
 نیست بهتر مادری زود در جهان
 هم بهاره هم علی و هم پگاه ست
 غمگسار آشنا و اغربا
 زین سبب بهتر ز درّ و گوهر است
 می‌زند دائم به جسم خود زیان
 از حضورش گرم هست کاشانه‌ام
 خود به تنهایی نموده جست‌وجو
 تا نگرداند ورا از من جدا

۲۳- به مناسبت روز زن تقدیم به همسر عزیزم طاهره:

طاهره ای عشق من ای همسرم	ای انیس و مونس من ای همدمم
ای عزیز جان من زیبای من	ای دو چشم روشن و بینای من
دوست می دارم تو را از حد فزون	عاشقت هستم بسر حد جنون
روز زن را تهنیت گویم به تو	هم به تو هم دختران خوب تو
هدیه ای تقدیم دارم کن قبول	هدیه ام قلب من است نی هست پول
هست چون ران ملخ از سوی مور	تو سلیمانی و من هستم چو مور
غیر این دل نیست چیز دیگرم	حاضرم آن را بیایت افکنم
مصطفی خواهد ز درگاه خدا	تا ترا از من نگرداند جدا

۲۴- به مناسبت ازدواج دکتر الهام مرتضوی و دکتر بهنام حق پناه:

باشی تو نور دیده و روح و روان من	الهام عاقل و عزیز که هستی تو جان من
اندر پناه حق برو با حق پناه باش	خوش می‌روی به خانه شوهر تو شاد باش
این را بدان که قلب مرا میبری گرو	بسپارمت ترا به خدا دخترم برو
قدرش بدان که گوهر پاکی است می‌بری	بهنام پاره تن ما را تو میبری
هم مؤمن است و پاک پر از عشق و جوهر است	ای دخترم بدان که شوهر تو نیز گوهر است
دانید قدر یکدیگر و قدر قوم و خویش	ای نور دیدگان بشناسید قدر خویش
در سختی و رفاه رفیق شفیق هم	باشید در تمام زمان‌ها رفیق هم
گر راز فاش شد بشود حالتان پریش	پنهان ز یکدیگر ننمائید راز خویش
از ساحل سلامت دریا گذر کنید	از جر و بحث بی‌خود و بی‌جا حذر کنید
پاشد بر روی آئینه دل غبار سرد	صحبت ز مال و ثروت دنیا به مثل گرد
ایراد و عیب هر دو نشان عداوت است	صبر و گذشت هر دو نشان صداقت است
با صحت و سلامت و با صلح و با صفا	خوش زندگی کنید دعا کرده مصطفی



مراسم تشییع جنازه مرحوم حاج آقا عطا اله مرتضوی



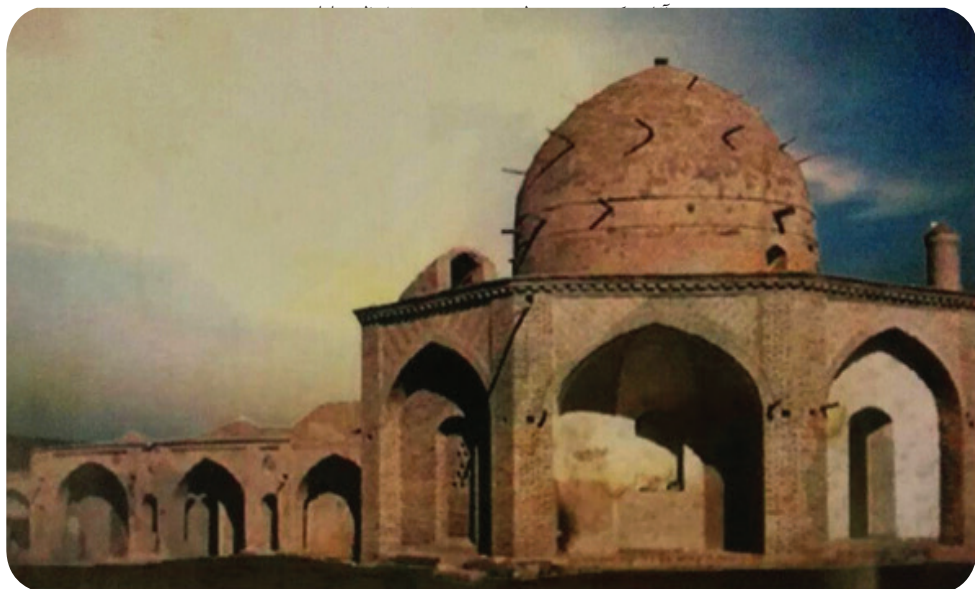
مراسم تشییع جنازه مرحوم حاج آقا عطا اله مرتضوی

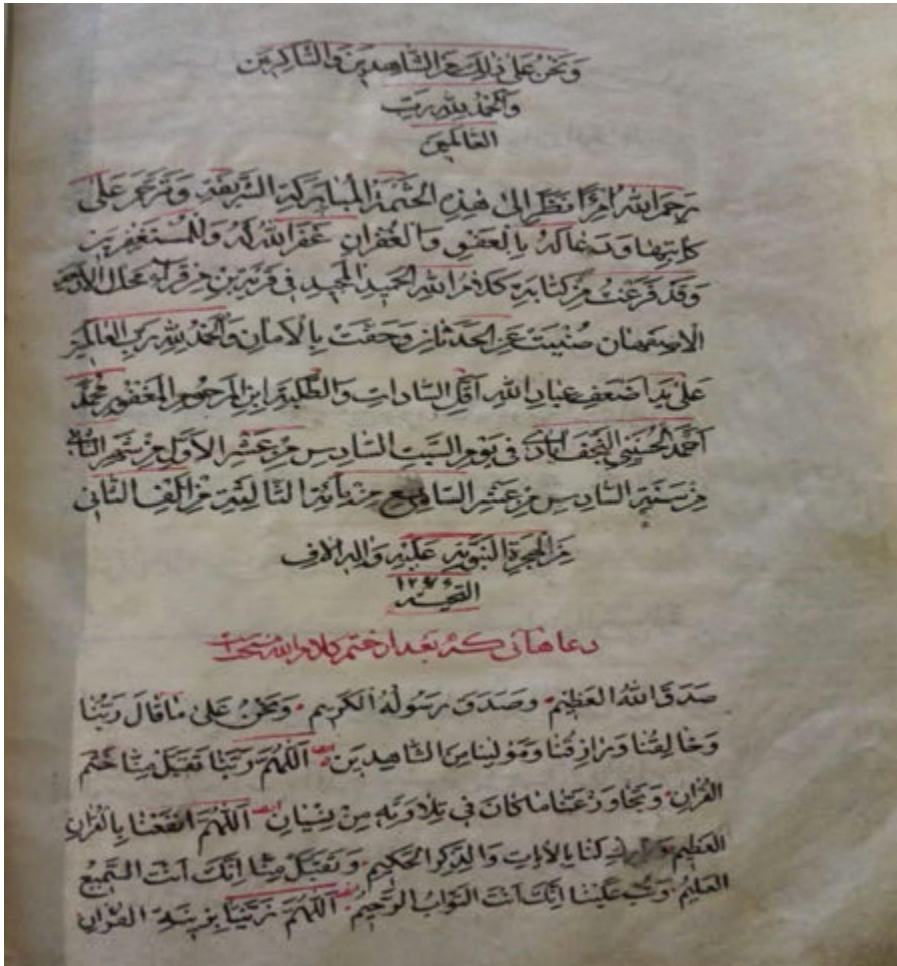


آقای دکتر سید مصطفی مرتضوی باتفاق آقای حاج محمود حق پرستی و خانم نوریان همسر آقای مرتضوی در در خانه جدید سالمندان



آقای دکتر سید مصطفی مرتضوی به اتفاق آقایان ناصر قاهری و فضل اله خلیلی



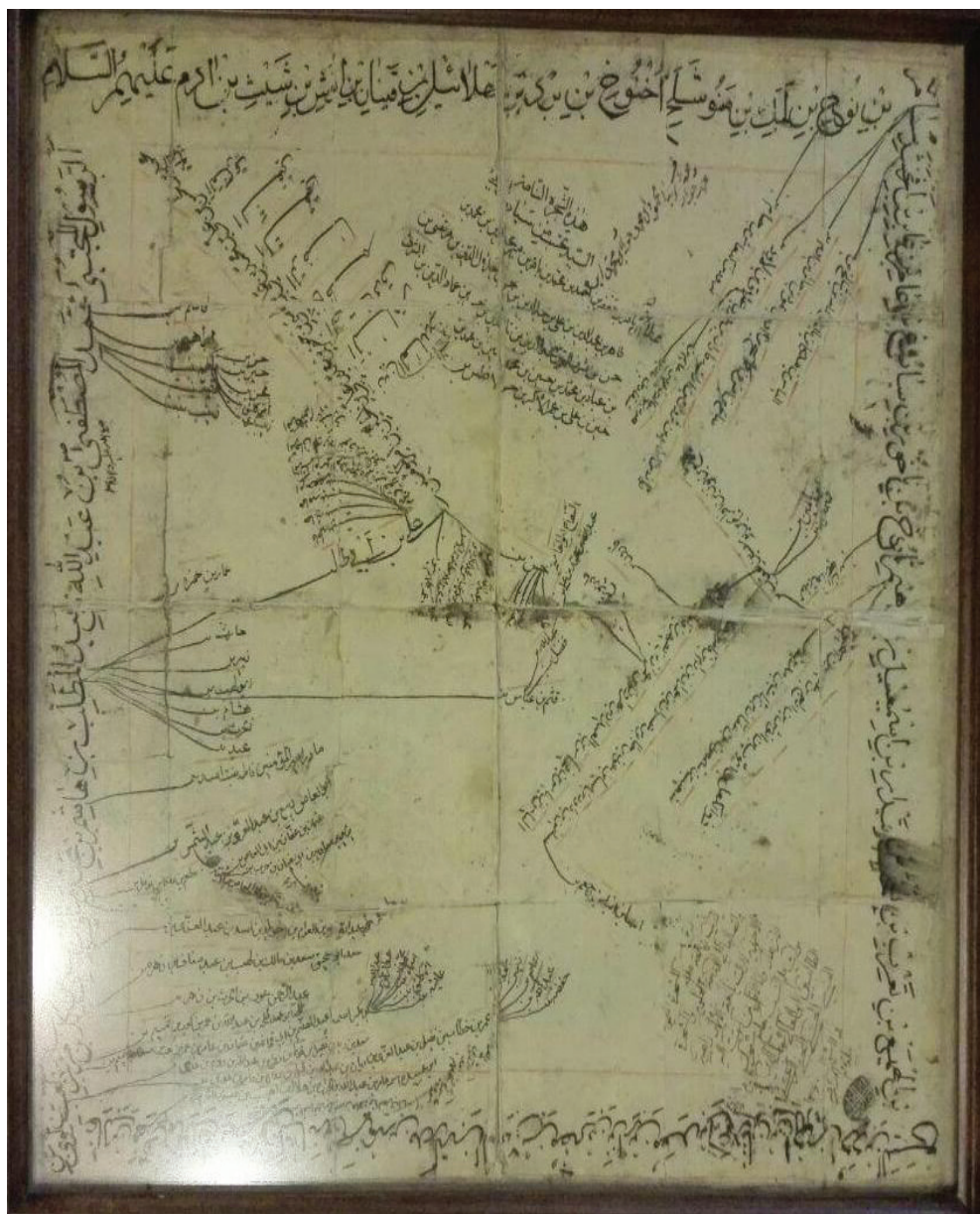


تحریر قرآن کریم توسط مرحوم

آیت اللہ سید احمد مرتضوی درقریہ بن بہ تاریخ ۱۲۷۶ ھ ق



نمونه ای از صفحات قرآن ، تحریر مرحوم آیت اله سید احمد مرتضوی



شجره نامه سادات مرتضوی و سجادی